

بازرسی شد
۳۹ - ۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله
بسم الله

بازرسی شد
۳۹ - ۳۲

بازرسی شد
۱۳۸۲

در سیه که مستور از کرم گشته
کان خطه بر بلند و پستی
بردی توئی جبین که مستی
مردمک تورنگ شایخ طوبی
دستی بر ساندن شکر نیراک
افق کورلی سبب نیست
نخست زمین و آسمان
خاتم که کیم بیان معراج
مسکین غزلان چه راند
کریم حسین بان رسیدم
یک ایمن از کسان رسیدم
در کوه شیبی روز بستر
نوخده شبی که آماننا
فلانی که زمین بر آسمان
مناسب و شکی که بر زبانی
آورد به بخود شبی چنین را
ارشد و شبی چه صبحی ای
بهار رسیدم

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: شریعی و صنف و زلف
مؤلف: محمود
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ۸۴۱۷
۹۳۰۷۸
۶
۵۹۲۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
۵۹۲۹

بازرسی شد
۳۹ - ۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

نمیست که منبر را دم کند
کان خطه بهر بلند و پستی
بودی تو بی چنین که مستی
مرداک تو شک شمع طوطی
دستی برساند مثل نیراک
افتادن کوری بسبب نیست
سخت زمین و آسمان
خوادم که کم بیان معراج
مسکین خرواش به راند
کریه چنین بانی رسیدم
کریه چنین بانی رسیدم
روزگاری که منبر را دم کند
روزگاری که منبر را دم کند
روزگاری که منبر را دم کند
روزگاری که منبر را دم کند

۶۹۴

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۶۰۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	شمس المومنین و زلفی
مؤلف	محمود
موضوع	
شماره قفسه	۵۹۲۹
شماره ثبت کتاب	۱۴۱۷
شماره ثبت کتاب	۶۲۰۷۸
شماره ثبت کتاب	۴

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۹۲۹

بشوق چشمن بشی دل فروز
شکست کجکشت ن رساده
از کجی طرح سخت بازو
با طاس نر این سپهر تاب
گردن زنجوم کشته مرقوم
یا لیل این از تناسی
جا کرده عیان مد یکانه
یا خود به این دهم نشان
تا چشم بکشت نم آمد
بوسی که معلم کن سال
شد چرخ و نجوم لشکر او
چرخه جبرک و بار طوی
از بس که دود و دیر و بالا
شب و ابر صفت پیاپی و کتا
خود ابد فلک نشان نیت
ایزد بشی چنین که افلاک
بکشتا و دیر چون تو شای

تا روی زمین ز عویش اعظم
تا از ره لطف پادشاه وار
کیدم ز تو چرخ نور یابد
طوبی به تو سر نه شاد
در پای تو سدره جان فشانده
و انگاه زره روان آگاه
از عالم قدس شامی زاری
جانی و جهان جان بکشت
سر جادش دی رسید
موسی شده قوم از دم او
با جان و خود بریق و صاحب
در راه حقش تنگ دوی
از جمله ملایک احقرش
سوی تو دواند و بیدقی راند
با دوزی تو کرد سمره
برقی که براق نام او بود
از جنس دشت یار پای

مکرده ملایک اپنی سم
رانی بکشت سدره وار
عیش از قدرت حضور یا
چون سایه پای سرو آزاد
بر چشم و سر خودت نشاند
یعنی ز مرقیان درگاه
بر و از بلند تیسره تازی
نا دیده غبار جسم جانش
زان خاک جبره جان پیوست
عیدی شده نیز مدم او
یا جمله انبیا مصاحب
وز حق بر سول حق سخن گوی
از دود و جبریل با مش
تا چون تو شای سبوی خود خوانده
رفتی فلک بهش چو آگاه
عالم همه نیم کام او بود
فرخ ی و تیز پر سایه

اد و صلا حضرتنا علی بن ابی طالب

از آب جیات هم روان
در یک تنک و نه آسمان کم
خوشید و مال مرد و بام
در کاست هر و نه کد خاک
کوی که فلک شود که کون
در سایه سدره آخر او
بی نعت پای بند و اف
و افی که فرود و غوشش
آید بر چون تو ارجندی
آورد سلام حق تعالی
ای شمع و چسبان چرخ و نیم
بجی که غیبت دیدید
بودی توره نهاده کاسه
چون منتظران نشسته آگاه
یکه که نزدی نیب رمیدی
جان برکت و تازیانه و چنگ
رفتی سوی آسمان بان کج
از باد روان بیک غافل
سین سر و مال غنبرین ام
پشتی و کردش قدر اسم
چون کاسه هم نه بر افلاک
چون میل زمین که ز کرون
خالی ز خلل سم پر او
در باغ جنان چسبیده بسیار
از دال غمی برانش
جریل با یزینین سندی
با صد تحف از جان بالا
کای دم چشم و چشم و دم
بشتاب که تا بچشم بیدار
خدا از سپه انجین پایی
بر در زده چشم و کوشش پراه
در دم که پیوسته حق شنیدی
کرده سوی براق آنگه
چون بر که کالیم جان بخش

اول ز مو که شتی آسمان
آفت ز کونک و ز لولاک
و انگاه و باد از آتش تیز
تو دل دست نیم و ککش
در راه تو آسمان زمین وار
چون ماه منیر دید رویت
شد با سحر و شنی جوابم
پس ز فلک دوم دو اندی
آموختش بیک اشارت
او پیش تو چون بکفی از زور
چون زهره و ککارت آبی نیت
دید از دلف و چنگ خود زانها
چکی که دی غزوی از دست
بگذشت رسا و سوز آموخت
چون چرخ چارست مکان شد
خوشید رخ از مسیح بر بافت
کشت از و در سم خود پیشانی
باتج و سیر پادشاهان
تنجی زده پایش افلاک
را ندی سوی چرخ ماه بشیر
آسمان که دستیم از آتش
چسبانه چو انسا بدیدار
چون منتظران دوید سویت
در پرتو ماه عارضت کم
با تیر و پیر بکشت را ندی
صد گشته به بهترین جبارت
یک ییری کشته بلکه کمتر
رو از سه نوع بی رنجی یافت
بر دست تو که کرد از آنها
از پیش تو بر زمین و بکشت
آتش زده و دود خویش را سوخت
یمنی که از دست آسمان شد
کز روی تو بر تو که یافت
اورد بخت تو ایان

جایافت بر تو یک زمانه
 دلخاه شدی بچرخ بزم
 در راه توای بهر سراسر
 هم قربان که کشد سرنگوش
 او نیز نمود از آن شبایی
 زمان پایید که ز کوه آرام
 او نیز بهر دو چشم بیدار
 تا کس سعادتش و بهر دست
 و همان تراش بهر دست و دم
 زان در حمله هم بعد تعظم
 تا بهر تو پاک سازد ایوان
 از بس که بیت نگاه کرده
 زو نیز رمید بی تابست
 بر چرخ و کشتی شبانی
 بایل سیر و ج او نکشتی
 زین گونه زشت چرخ بسیار
 پس عرش او پیش باز شد

این را بی بروی نظیر آن یک
 از غنچه و بید مسک باغش
 سر کشته شکسته یا بختی
 بر کوه بخت زارش انبار
 سر تازد نهالی میوه دارش
 سر کلن پیکل از جواش
 سر دشت که جان و شمع و غایت
 بی نغمه سواي رقص در سر
 بستان گل ناز خنده باغش
 هم کلن نوبش دل انگیز
 سر تازد صندرش بدیدار
 آن جامه دلبرانه در بر
 پس که هم از پس قفا فر
 ارمودی و دانه دار سر یک
 این خود بخت اگر کند باور
 زین گونه چرخ بخت نهالی
 پس خرم و خوشدل و نوین

این دلکش و دلدیر آن یک
 میکن شده غنچه سان و دانش
 پر ز کس و نشتر زینتی
 چون جدول سیم کرد اشعاع
 شوخیت کشته برک و دانش
 مسجون فلکی پراز کواکب
 در باغ استاد چن الف
 سید احمد یانه فقه در بر
 بشاده نیاز و کس رش
 هم شایخ صندرش دل آویز
 در جامه سبز قد و لدار
 پر کتک زر زبانی تاسه
 از دانه مشک گنجا پر
 چون غنچه بر یک و بار سر یک
 کامرود بر آورد مسنون
 مشرک بود بهر جایه
 چون فضل به بینهای کین

در حق چنین لطیف مایه
 شانه ای رقی برافزانت
 ز نه جوعاری چسبیده
 سرخسده اش بکام الوان
 ماستن کج و افشاست
 در شیره مار استی یکانه
 که بر جسد آسمان ز جایش
 چون مهر تراخت دروی
 دانه زرسد بامش ادراک
 این جلد که چون بهشت جایت
 آن خانه که جای بودن است
 طاقش که گوی باده ویران
 بی بستر و بالش و نهالی
 چون آینه خشت فرش او پاک
 جاوید باده و دین مزین
 جان بخش جو آب خضر خاکش
 از مشک و کلاب خاک وانی

کا نوزخت ز سرکش جوانی
 وز سق پرش آستان است
 سر شاه نشینش آسمانی
 مهر و مهر و مشتری و کیوان
 سر یک در او در بهشت
 استاده بی بر آستانه
 مشکل که رسد پاشایش
 صد خانه چون بهشت دروی
 الا که نبرد بان افلاک
 القصد که می جان سر امیت
 مغزست باعتبار و این پوت
 نزدیک جوعانه فیران
 از سر جبهه کلفت خایه
 زمان که در و نایه افلاک
 چون جنت جاودان شدن
 آبش چو کوی جان پاکش
 و زشت بهشت آتجایی

از پیلوی این سرا وستان
 ای خاک در تو چشم را نور
 ای لطف تو خاص عام را عا
 ای دست نشانه بر زمانه
 ای رونق دین و دولت ارتو
 ای در کرم از کرم زیاده
 ای ارتو اساس ظلم ویران
 ای مردم چشم جرح و اینج
 ای داد و بیا و کفر و کین را
 بیت تو کند جهان فسروری
 چشم تو جود لطف و یکار است
 که که بیان زهر لبس خیر
 نظم تو که طبع کام ازوفیت
 در ریت که کوشا جداران
 اسکنه زهر طریقی
 بر باد ندای آهسته ایوان
 زانجا که لب شدت نوای

اینک شده عالمی گلستان
 از خاک در تو چشم بدور
 کم رفت کسی از در تویی کام
 در کوی خاک گرفته خانه
 آسایش ملک و ملت ارتو
 توشه بساط و وسایده
 کند از تو زبان نکست کیران
 روشن رخ تو چشم مردم
 آب از دم تنگ تویی
 ملک تو در برات دروی
 خود چشم کجای سخن در است
 لطیفیت که چشم میکنی خیر
 ارکان سخن نظام ازوفیت
 زو پر شده چون صدف زار
 مانند تو داشتی رفیقت
 کرده شدی باب حیوان
 رفرت درین میان خدای

یعنی که تو کسب عوای الحق
 وز داشت اربسی نصیب
 چون جامع دانش است مولا
 آنجا که سخن در آشنایی است
 زین نام شمی جودت و د
 این نام که مست پای تار
 زان چار به راز و وی ظلم
 وان دیگر که زان صفت
 ای اول و آخرت برابر
 ای کج سخن فریبه تو
 من کرد تو که زنده ارم
 بهتر زده چشم روشنی تو
 زان روز که این ستم رسیده
 از خویش و تبار و دشمن و دو
 انقضیه چه مشکلی چه آسان
 با پا و سری جفا که ره است
 آن دل که زیاده و دست بر کند
 وین سر به بیم یکیت صدق
 این هم بشود که بس غریبت
 و زخم نه جداست این دو
 مولا بشا در چون تو ایست
 هم عابد و هم ملاذ عباد
 آراست از چار که سبب
 مانده اولست آخر
 هم اول و آخر و دوست
 می طاهر و با طفت منور
 من بنده که کتر سینه تو
 غیر از تو در دگر ندادم
 من بی کسم و کس سینه تو
 از ملک عراق شد رسیده
 افتاد بر من چون غنچه از پوست
 ابد بولایت فرا سان
 در دامن دولت تو زده دست
 در بندگی تو کرد در سبند

و آواز است و صد و سیستگانی
 چون بوالعوسان بکام و کام
 از هیچ حجاب کف جانی
 نکش و بیسیکس نفس را
 روزی شد از دورت فراموش
 الحق رو تو دید لطف احسان
 کارش پیش پای رساندی
 جندان بخوارش تو شدت
 از لطف تو یافت آن قدر بر
 بخشدیش از ره عنایت
 هر سال با وجود خصل تو بر
 چون غنچه یک حدیث حق
 آن کینه تویی گشته دیگر
 سر کاه که خواندیش بر خویش
 صدره بتقدش سستوری
 از لطف تو کار او ز حد شد
 من خود چون کوزه نظر کشودم
 خدا تم ترا خط غلامی
 بر هیچ در دگر نزد کام
 یکروز نخواست جام آبی
 نشاخت بر تو بیکیس را
 بر خوان تو خورده روزی خویش
 جفا ای که بخت آسان
 کیش یار عزیز خویش خواند
 کشت دی که سینه شش یار
 کاه عفو و شرم تا شمس
 است و زوجه بی نهایت
 لطف و کرمی تو دی از
 کردی کف و کینه ش از زیر
 وادی جو کفش پیر سپهر
 برخاستی و تشاندیش پیش
 پس حردی و مردی تو دی
 قدرش که یکی نبود حد شد
 شایسته این قدر نبودم

۶ بندن نظرت که سوی من بود
 بن کیم بود نامم
 آشته و باغ نیره خوی
 لیکن نش از دل که یک روز
 میگردم مسجور است کاری
 سرمای نیست منت خود را
 میگویم و راست بود گفتم
 این بود که ای غریب خسته
 صد غیب اکر ت بودید
 هر یک و بدت که مست حلق
 من چون ز لب توان شنیدم
 زانسان ز تو شادمان شدم
 ای یک بنوار سیده است
 جوی خود بار ادم خدی
 در نامکیم مبین و غم خوش
 خواند شنان بند برور
 من بند نیک اگر بنامم
 بش از من و گشت و گوی من و
 تا این همه زید احترام
 عالی قی شکسته کیتی
 در بزم تو بادی و صد سوز
 نادانی خویش را شامی
 وین پای طبع پست خود را
 و آنچه از تو جواب ان شستم
 زین بش مباحش شکسته
 با آن همه مست خدیار
 مقبول منت بر کن دل
 حقا که با آسمان رسیدم
 که خنده همه دمان شدم باز
 یک بنده ز غمید این
 پس دل غلامیم کشیدی
 ازاد کن مرا و منموش
 مرند نیک را برادر
 از بند کیت بدر بنامم

چه باشم و بنده باشم به
 القه غلام تست نامم
 از بندگی تو زان شده شاد
 منت از سر طاری منابه
 مسود باین شکسته عالی
 این سایه که دولیت موفور
 یحش در امانت ازاد
 یارب بکمال عز و شانت
 یارب بنیاز مستندان
 یارب بکمال بای منبر
 یارب بصفا و دوات
 کین سایه که مست یاور ما
 اودت و جین مین او باش
 شانه جهان پناه سازش
 در هر حد و طریق بخشش
 صد سال و کربکار من
 کارا و کوی مسرکه و سر
 کریم و کر بدم عنایم
 ز جور زمانه باشم آزاد
 زو سایه دولت شایه
 زین سایه می مباد عالی
 یک خطه مباد از سرش در
 در ششم عنایت میفتاد
 یارب بر زمین و آسمان
 یارب بدل نیاز مندان
 یارب به پیمان هر سل
 یارب بجان آب و خاک
 پاینده بدایر بر سر ما
 رونق ده و اود دین او باش
 در کشور نعمت سازش
 مرا کفش رفیق ترفیق
 خوش دارا و اکر تو ده

در سبب نظم کتب

کرد و آن که باو از د پاک
 از خاک برادر افتا به
 جن روز شنبی کنده لغز
 در صحنی برک و بونیت
 کربسی پی پانین کند
 خدوم اگر نه ریش باشد
 دوزخه چارست بن جلال
 جن اگر پیش کند ساز
 جستن کو شکی ز تن برود
 جن پس بران شود که
 اول بتا بش از ناید
 راحت کوشش تمام و آیت
 جینده که زینت و بیافیت
 زان جلد کی نم که کرده
 دم دم بکف جلال
 صدر جیکم بنوع تابه
 عسری ز بکر کباب خردم
 کرد و آن که کعب خاک
 و آنکه زندش بر آتش آبی
 روز آرد و باز شب کند
 یک لاله دل و ادانیت
 هم بر گرفت تا نیکند
 چری نه بجای خویش باشد
 پس دوز و پاره ساز دل
 کل خنده زمان دهن کند باز
 تیار نگردد تا نب زرد
 کیم دپه کلام درد مندی
 و آنکه در حمت کشاید
 بی هیچ شستی روانیت
 کج آخر و اول از و نایفیت
 صدی ج کلم نش نه در خون
 پروا ز خون دل پیال
 شد سوخته از پی کبابی
 خون خردم اگر شرب خردم

با خط پاک از آفت خاک
 یارب بکلام بر کلمات
 کزمن بیدیز زاری من
 در کنت من بسین کی حجت
 آن بن که ز کنت تو کنتم
 کز آن همه در ک طبع من سوت
 یک در نه راست نقتد با شتم
 گوینده اگر نه قامت
 با قدر تو ای پناه سر کس
 بشد سیر دلش ز چرخ کردن
 کنتم که چو کنت از د پاک
 یارب بکلمات و جلات
 زاری و سخن کداری من
 بی حجت و پروا زاری حجت
 جین در پی بسا که سقتم
 و آن کنت که در صدای سخن کنت
 کنتم سخن نکتتم با شتم
 خدوم تو کنت حرام است
 مسعود چه باشد این قدر رسا
 تو نیست خودش زینت کردن
 لطف ازلی بر که رو کرد
 با هر که زمانه هر بان شد
 از آنکه ز آسمان رسد نور
 روزی دوا کرد ز بر پند ان
 بخت از د و بام رو با و کرد
 کر کش یک کله نشان شد
 باشد شب او ز تیر کی دو
 چون نچه قند به بند و زند ان

اما ز قند یوسف صبیح علیه السلام که در کلام الهی با صفت
 انعام یافته مشق بر شش حال دیوان قال ما در یکدیگر گوشت
 که بر خض صفت و اما تالی ازین سرایچه که بی بیرون شست

آخر چو گل شکفته زان بند
 از بس کی چنانکه و آینه
 هم آهن بند او که آرد
 آن کیش نظری بود سیل
 که چو کند خنجر در راه
 سر کس که ز حق پست و پای
 چون یار شود سپهر سیار
 و آنکه ز نامه نیز یارست
 محسوس کن بود چنین کس
 و آنای گذشته و استانها
 بانی چه کوهرین بیا سینه
 از مغز غنی چنین کشته پرت
 که جمع به بران ناسیه
 هم معدن کوهر مروت
 چون لام خنجره مستلای
 زان لام الفش عدم حواء
 نه نیست که بر سرست و دام
 برک طرش و بر خداوند
 آید بسیر کار سینه
 کردون که کیش خنجر سازد
 از بند سیکه او فتنه کشا
 خود پشته او فتنه دران چاه
 هم در ته چاه چاه و پای
 کو باش ز نامه بر زان
 هر کام که دست در سرت
 گشتیم کنایه چنین بس
 فرست قدیم خاندانها
 کو یا به کوهرین ز نامه
 زان قصه که حسن انقضاست
 یعقوب که بود بس کرای
 هم کان جواهر نبوت
 مسجون الفش که غصای
 لا از سپه نای سولی اند
 ایات کنایه با الحظ لام

خود نیست برین و در حرف کن
 الفتنه چنین پیر پاک
 از گشته خود چه سیرا چسب
 آن کسر و کار او خود داشت
 یعنی شده ظاهر از خود جوش
 زان جگر کاین دل آن جگر بود
 هر یک بشکوه و فرج کوی
 این کوی شیر تر شکسته
 آن آرد کاین محنت افزون
 آن جن زوبه بر سر زمین پای
 مین چون شده و شکلی و جوی
 آن یک جگر کشیده نو تخت
 و آن یک جگر زنده ناز یار
 آن برده چستی از ملک کوی
 این رفعت نوشته تاب داد
 این کوه شیشه ام ز خویشا
 از یک بره سینه نگر سیه
 کین یک ل ادب آن دل نایا
 بشکر که چاکشید از خاک
 و زویده خویشی چاه دید
 کوی که و از ده پرده داشت
 هم چنین بلند هم جوش
 هر یک و ز نامه و کوه بود
 کوی که آسمان شکوهی
 آن یک به یک برشته
 این مار چو خوب و قد موزون
 لرزیده نرسد و زنده از جاک
 سر کرده برین ز جاکش شوی
 کویان بر زمین نخت و از تخت
 خوش رو شده ترسمن زنا
 برین یک ل و کربان و یک ل
 آن از ده و انتاب کرد
 کز جلد آن سوره کیشان
 بر صفت شده بره و بان یا

یک از کران زادی خویش
 بریش چو بنفشه پر کرده بود
 در هر بهر و شتری خویش
 سرکش که بدی بی این فاش
 از پروردوی آن ز غم خور
 باطلت آن خفته مثال
 کوی جان بود جسم پاکش
 کل گشته زنگ دوی و بود
 حق کین مر تشنه گشته است
 قدش جالین کسی که دیدی
 سر وید که دیدی آن برودش
 مر جاشه خامر آن شایل
 هم از دودستیش بر دمان
 زان سرور جوش پرست
 در این نوبت آن که کار
 ادب و عیان که نظاره
 هم خور و دید به پرورد

یوسف زده بود کوی خوی
 اویش ز غم زار ما بود
 از راه زاید و زری بیش
 الله بر آسمی ز جانش
 هم دل شب بر آسمی و ز
 واقعه نشی بیشی بسدی
 یاب حیات بود خاکش
 خورشید غلام دوی و بود
 زو خوبروی نیافرست
 آبی زمین جان کشیدی
 گوی دل دین خود فرست
 این دست بیاد و آمل
 دل دست طری برید از عانی
 زنده دل و دست مردم از د
 کل یوه و برادران او کار
 خورشید و برادران مستان
 هم زان و گمان خورشید بود

خورده اگر به پیش نوبت
 هر چند که قطره هم زده است
 کبر که نه قطره زنده و دیت
 سیل که از دست که در هیچ
 الله بران شدیم که حواری
 سازم بنشایش تر با نرا
 از یکیش اندیکه بگویم
 کبریم حب و دم و عالی جانش
 غم صفت م آن سدا و ز
 صد فصل دینار بابش نوی
 تا یکیشم از زبان شیشه
 بچ و دو کوشش جان در آید
 دان بود با ای قلب نوز
 از کشته بر بسای او بود
 معنوی بنان را بسای خود
 این بود که گفت چون شد کرد
 کای زنده است رنگ دوی

و ام که نه در روز سپهرت
 لیکن هر که ام بد است
 بشکر که با هم سرودیت
 بون رفت به چرخ شادیت
 از سر قلی کیم قلم و وار
 که کوی و که نویسم ارا
 از صد نیکی یک بگویم
 شام به جایی جانش
 یک شوی و قلم نام باز
 باب به و آفتاب روی
 افروخت در میان شیشه
 از انان که ز جان فغان بود
 بون تنگ شکر تمام او تر
 در جلد کتبای او بود
 نه خورده جمع و امنی و رد
 پروانه شعی بر جیلست
 دل دقت و ناله و گشت و کوی

چو در این شبی بر جیلست
 سکه که بختن است
 بکلی جانشین
 از صد نیکی یک بگویم

۱۰ خدا از برحق نه تو
 جمل کشتن پیش بازی
 چون تو که گفتات نماند
 من من نمی بین نکوبی
 زان شیخ شکر بان شنیدم
 خاطر طلب جگر برآید
 که خودت این کوتا نظر
 گویم که به جمل غم اندود
 که گفته این یک گم ساز
 گویند آن یک گم سازم
 گویم که گوشت بیل است
 پروانه چو کت چون راوخت
 نقد بخت چنین نقد
 فصلی در کتب از سر سوز
 به هم بران بس ر عام
 آن نقد مقصدی در او
 از من بر میشد گفت من
 در خوشی چمن نه تو
 کاشت نام جان کداری
 از من چمن کی توان ساخت
 نیکی در حق که کوبی
 روی در آن زانی شنیدم
 وین گفتن خاطر در آمد
 عقدی سازم نام او در
 پروانه چو کت و او چو پروانه
 زان کت بند سازم او را
 ساری به از زنیش سازم
 چون رفت بر روی از
 چون ساخت به از این برخت
 در دستم چون در دستم
 چون فصل بار عالم افروز
 آن موجب انقیاد عالم
 اقبال کیست چاکر او
 و آن تازه در دست من

بران غلب بر آید
 کشتن آن چمن از دل نشین
 آن بیت که در دست مذکور
 این نکته در پشته ایست بی غیر
 مر شک و روی بغزینکوت
 نخلی گنجای دوست حکم
 و از که ز پایستیم است
 پروانه کدام دل خواست
 بای جی که خیال
 کوبیده ز دست کن ز بار
 آن نقد بر صفت است بشنو
 پرایه عجب در حق نصرت
 هم حاصل و حال او بعایت
 هم بار دل نکار در روی
 با از من درستی نزدیک
 گفتند بهی بود عاقل
 این را تو بسا ز کسوی تغز
 از هم کشت و شد شکر ریز
 در حیت حق چمن است
 اصلی و حقیقی ندارد
 خود پسته بغزین بود تغز
 منوت و من است پست
 کم حادثه ز برد با و کم
 بادی که زیند جای هم است
 اف ز بستی چه باشد
 آن کن که روی خط و خیال
 آن گوی که دست کوی از
 بشنو چه کتف است بشنو
 منسوب با حسن القصص است
 مر حمت و مال به نیت
 هم دیده و شکبار در روی
 نخلی ز جاکب باید شست
 در کت پاک حق عاقل
 هم زینت بوده با

زینده درینت عالم فروز
 شد یکدیگر آن حکایت
 از دولت آن خجسته افتاد
 می بیند و حدیث از دیندار
 نمی پرسش و عاقبت بسیار
 زان گفته که بره عقل و سر
 در بود سرانجام آن کوکبت
 یکی چون به آن امیسم
 انگه پیش او فرویش
 در کشت و قوتی نشستم
 از جان شد من در کشتن
 بعد از آن نوع گفتن پر
 که دم دل خویش و تنه
 از قصه یوسف از سر بر
 که کوشش ازین فاشم
 من نیز نشستم بر ابر
 بستم که زبان گشادم
 در صورت نظم و کوشش روز
 غفلت بدلی کند سرایت
 نظم تو سیکه برادر از غار
 کوی که بکام خود رسیدم
 در بعدد عاقلی بسیار
 آواز و لم شنید که شتم
 در کوشش که قلم آنچه او کنت
 کان کونتری ده زیدم
 سر پیش کفنه رفتم از پیش
 بی ریختن و قوتی شکستم
 حد شکر و شامش کتم از جان
 مشال شدم بسنن در
 در لونه که احتشم دل زار
 پیچیدم طبع تیره را کوشش
 در کوشش و نقش شادم
 بستم نم خورده و خواب زار
 سر در پی عقل و جانم

مایه از جگر بر سر بود
 آنکه قصه کشت و بستم
 شد هر خم من و دشاوی آفر
 هم پای بلند بگرد و بستم
 یعنی که در تاجت آیین
 آن صیغ بله از دهر اسان
 تا در شدم و چه دیدم ای دوست
 شهری چه شهر را زیاده
 شهری چه مردمی و مردم
 آیین من تمام در وی
 در جنب جوامد و از غای
 هر کس که سی بانه و یافت
 زان خاک که کبیا اثر شد
 آن خاک بر آرد و درون شست
 زان خاک شدم کسی بعد فر
 آنکس که هیچ خاک و آسبه
 در پیش که روی انقباض
 از خون و دم و دیده تر بود
 بخت آمد و کرد و سر بلندم
 شد قوت ناما دی آفر
 هم و او ای پایی خستم
 آن پای بخت چرخ پایی
 آن قله مردم حسد اسان
 شهری که بخت بنده دوست
 شهری چه شهر را زیاده
 شهری چه مردمی و مردم
 آیین من تمام در وی
 در جنب جوامد و از غای
 هر کس که سی بانه و یافت
 زان خاک که کبیا اثر شد
 آن خاک بر آرد و درون شست
 زان خاک شدم کسی بعد فر
 آنکس که هیچ خاک و آسبه
 در پیش که روی انقباض

بمن بگویند غلام اویم
 در سایه خورشید سر داد
 زان سایه کجاست کس
 جن سایه فداش پست
 جن دید را بسایه خویش
 بر خاک کند سایه پاک
 جنان که کشش عزیز و دم
 تا بود عالم حس و دق
 هم خواند را بخوان و نشاند
 صد سود خطا که آید نرمن
 هر چند مرا کس ندانست
 زانسان که نوزاد از آفت
 زنده من از شداد شدم
 کس که گوی این حسد یک
 هر چند که کرد خرد و دهم
 من بودم و دست از سر یک
 فیروزه در گشته پریشان
 بشهر که چو کرد تا بگویم
 زان سایه فراغت از شوم
 عشا تا غاب کس شوم
 در سایه دوستش ز شوم
 افتاد که از کس کانی شوم
 برداشت را چه سایه از کس
 برافت که ساخت شرمنا
 شیر نکره علف او نج
 سم بند مع ذوق خود خواند
 پر شیب بر آن ز لطف و آید
 نادانسته من بی بخت
 ز ساخت مس مرا عین
 در صفت و صفت از شدم
 جن یگان خدمتی کم یک
 چینی که بزیبش ندیم
 روزی خری بدست دیگر
 چیزی که از خود بایشان

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بران سر برین خورشید
 تو گمان بود و آب است
 زان دو جلد دور از یک
 برادر که او حش بر طای
 پرست بر آتش حش
 پیش رفت و سبزه ش
 پیرایه رسان حسد بر کین
 نقش که بغایت دوست
 مرستاد و جسد را حال
 موفش زلف گرفته قاری
 بریت چند قصه چون در
 از ترس که او کی بود و تو
 و ز با سبب چو دل ز جان
 او که گرم آبی عطیم است
 از خرد و شرم جان رسید
 در راه حسد ابرو ایست
 زان جلدی که چسب شوم

میرا را غلام زان شش
 تا زیکان خود هر دو
 خدمت قام ترک و تا ترک
 صفت صف زده این زان
 گویند و خوشترین شام
 بدست کشیده تیغ ترش
 زبانه بس فیروزه کین
 جان بخش چو آب زندگانه
 جن برج خوش شادان
 پیرایه قاج و تخت منی
 جن خانا کج از کمر پر
 زکات زان حلقه در کوشش
 بجز دشت و پادشاهی زان
 او ملکه اسم الکیم است
 خورشید به جهان رسید
 انکند و با طای عاقل
 در یک غم غای او شوم

دری بر پشته پرده و دار
مهری و نام و شمشیر و مولای
جین و در پشته آب و دار
نزد جسدی کرده تپیدن
بر در ز نزار کس کم و بیش
آینه بر خشت از در و دار
ده خانه غلام و ده چالاک
پاکیزه و جسدش درونی
بر سنگ سیاه و خشت از جان
چین شام و شوق بیکه کرم
آرامش سکنا بد و دار
یک حلقه در ده تماش
باش ز جویان گشته
بر سفت زینش آسایینه
چندین و کز این هم آؤون
کران همه اکرم شای
زان جلوه بیکه و پند

تمام و سر او کوی و بازار
سجاد و مسجد و مصدا
باطاق و در و اوق و باغ و دار
وقف از پی ستم و مسکن
از پر و جان و میر و در و دار
در مطبخ او شوند معمر
خاکستر و بخشش کند یک
بر سنگ بنای بی ستونی
مرج و در جل شده و شادان
یا چن شیشه و عتیق و درم
چن کاغذ مهر و کرم و دار
آینه مهر و شش و بیش
در کاشش از آسان گشته
سر کشته برج او جاسینه
افکنده بنا بکوه و نامون
کوپن و کشیده و در کانی
حرمی که در و خطه اجات

حرمی که کشیده آسان کن
چون اگر آرد و با و راه
از پایا و دست بس بای
در کشیده او که بر ملک سود
در روی آینه و خشت تنها
در نگاه شمار و در و دارم
در روی جوی و پستان باد
آبی جوی طیف و سر و دار
صافی جوی که گری سپه
زینت کوه و شمع و دار
از بنا مرکا که و دیدت
در شهر و کرم و کاسیه
حام و راز روی احساس
مرد و رازین و اوق چن شیم
کر و در که داشت کوشش
کیوان و زبای سودن پانی
در جسدش آن قار که خای

بجری که و کم است کوه و دار
مشکل که پرشش کند بیکه
او کرده و پشته کا و دار
شده سود و خلی که و ملک و دار
نزد جسدش تنها
یکدشته و در و چرخ و عظم
آبی که صیب و پستان باد
نند کلاب که و شمشیر
بخی و در و جیس و دار
یکدشته و شمع و دار
در شهر و کرم و دیدت
جای و مسجد تا سپه
مرطاس و باال و دست و دار
داند و راکینه اش چشم
یک سیر و شست کوشش
سکنت سیاه و مانده و دار
و کشت و در و مسجدی

چن توی او نمود سکار
 که دید خوش و خوش بیدار
 چن با دست راست سر
 تکیل و چن با سجده او
 تا بگرد این چسبان و قدیل
 آید که از فلک تجیل
 سر در سگ ساخت را پیش
 یک در سر است سر پیش
 این و این شکلی بر فراخ
 در طاق وی این رواق میزد
 یک کلش این سپهر و آوار
 بر جبهه را که مکان علم است
 چن کتب نفیس در وی
 از آن که از علم دین شایسته
 در طالب این ستود مجلس
 در کتبش که جای دیدست
 که درون ز طرافت تماش
 آنکه پدید نشین خویش
 آن عتبات کتی سر سینه
 آن صحنی صند تصرف
 آراسته باقی و سر ایست

و این بود که در پیش چن جان
 یکدم ز خودش جدا می کرد
 کوه در آن خسته ایام
 کوه که کسی نمفتد چیزی
 آخر جویست و جوی بسیار
 آنکس چه کرد و شسته بودی
 بودی چه حسد به کان سال
 بیعت و ز سر چه در جهان داشت
 کاند که به پاسخی نشستی
 روزی که کشش بود و حرد
 با او که در پیش میان جان و
 پس جیت ز جاهد صفای حرد
 بست از پی آن کرمی را
 بیعت ز جلد اهل خانه
 آری که از میان کم بود
 و آن کاه با آن گوشت دل از دو
 و کرد ز روی مهر با سینه
 جیشش به بزمی که در ایست

پس بد قیاس جلد بشاه
 چون بیم نمان میان سار
 چون روز و متاع خویش را دید
 از خانه بیرون و مساز
 زان پس هزار مایه و مور
 روزش بخیر روز نظر داشت
 شب تا خورشید بخت برآید
 او بدوش از آن می برادر
 سوزید شش و دانی پری خیسر
 دید از دوش خیال خواسته
 و آنکه جگرش و کس از خوا
 افتاد زل و در کمر بست
 زان نخل جان جو حضرت
 گفت ای ز تو دید مرا نور
 سر چند بگو که نه ابواب
 و کرمی گشتش پیوسته
 تا آنکه از نسل آیند

چون که تانچه در محراب
 و در آن کرشم بریز جام
 مسجونی کرشم بگردید
 بستن برین بهانه اش باز
 یک لحظه ز پیش او نشد دور
 بشما می شیش بر داشت
 جز در بر او نیامدی خواب
 شب در روز و در برآید
 گو بود به از سر و به از مهر
 کا فوخته شد و افتاب
 خندان جو شکسته نخل از آب
 و آن خواب که دید با پر کشته
 خوابی دو شنبه و کرد تعبیر
 سر کز نشی از سر آورد
 خوبت چنانکه بایان خوا
 و آن پیش برادران مگوئی
 خاسی ندید جو خراج از بید

این دوت کشان دشمنی دوست
 از جد افتی بزرگست
 و نه که بر دشت و شیار
 نشیطان جد جودت در پوت
 قیامت جد قری می نیت
 آنهم که جد رسد بپایان
 دیدم بجهان بی جد ناک
 اگر نه جد بهر چیز
 از جد برادران شنیدند
 از رنگ خیر روشن او
 بیکانه بیای بهای پسون
 ز بهر که خبر پیش می نیت
 کرک ارجه بهشت بزرگست
 در کشن قری شفتناک
 پنهان تو آفت در پوت
 دشمن که نه دوت دوست بهتر

دشمن نشوند با تو در پوت
 پیدا است نشان نهفته کرک
 یوسف بر کرک آدمی خوار
 انجنت نزار دشمن از دوت
 اول جد است دشمنی نیت
 کرده سر دشمنی نمایان
 یک کس شنیدم از جد ناک
 مسود بر جد بر دین
 آن خواب و در زبان گشته
 پوشیده شدند دشمن او
 از دزد سرافزون رسد
 چون یک درون بر زمین
 نی کرک یکی کهن پلنگست
 چون کرک خانه نیت چاک
 آن دشمنی که میکند دوست
 آفت ز درون پوت بهتر

خواب و در آن روز...
 خواب و در آن روز...

کتاب در بیان خواب و بیداری
و در بیان آن که در خواب و بیداری
و در بیان آن که در خواب و بیداری

بهر نریس خواب سوار	بهر نریس خواب سوار
آمد که چنین دری نیست	آمد که چنین دری نیست
کان ماه تمام و مهر افروز	کان ماه تمام و مهر افروز
یکه غیشی از خواب زویش	یکه غیشی از خواب زویش
بیدار شد و دل طبع داشت	بیدار شد و دل طبع داشت
بهرت خود آن فرشته دینار	بهرت خود آن فرشته دینار
چون آن صبح و قاف اودیه	چون آن صبح و قاف اودیه
پرسید که ای مراد جانم	پرسید که ای مراد جانم
از خواب چرا بیدار هستی	از خواب چرا بیدار هستی
گفت ای خواب دیدم بی بار	گفت ای خواب دیدم بی بار
که چه دلم این آه آن دریدت	که چه دلم این آه آن دریدت
آنکه شب افتاد بید	آنکه شب افتاد بید
دیدم که جهان چنان برافروخت	دیدم که جهان چنان برافروخت
شهر روی زمین چنان فروزان	شهر روی زمین چنان فروزان
جستش من از تو ز کوی	جستش من از تو ز کوی
سراشمن بخت بیدار	سراشمن بخت بیدار
از برف و خواب و پیش گشت	از برف و خواب و پیش گشت
چون ماه تمام مهر روز	چون ماه تمام مهر روز
چون چشم از خواب و پیش گشت	چون چشم از خواب و پیش گشت
و آن خواب که دیدم بران	و آن خواب که دیدم بران
بود از آن اوجیش بیدار	بود از آن اوجیش بیدار
بیداری و اضطراب اودیه	بیداری و اضطراب اودیه
چشم من و چشم روانم	چشم من و چشم روانم
بهر چنین خواب بستی	بهر چنین خواب بستی
در خواب نه می رسد بیدار	در خواب نه می رسد بیدار
خوابت که کس چنین نوبت	خوابت که کس چنین نوبت
زیکونه بستی خواب بید	زیکونه بستی خواب بید
کز تو آن ستاره می خست	کز تو آن ستاره می خست
کوشش منم روزان	کوشش منم روزان
کوی و چه کوه پر شکری	کوی و چه کوه پر شکری

تذکره

سراشمن بخت بیدار	سراشمن بخت بیدار
از برف و خواب و پیش گشت	از برف و خواب و پیش گشت
چون ماه تمام مهر روز	چون ماه تمام مهر روز
چون چشم از خواب و پیش گشت	چون چشم از خواب و پیش گشت
و آن خواب که دیدم بران	و آن خواب که دیدم بران
بود از آن اوجیش بیدار	بود از آن اوجیش بیدار
بیداری و اضطراب اودیه	بیداری و اضطراب اودیه
چشم من و چشم روانم	چشم من و چشم روانم
بهر چنین خواب بستی	بهر چنین خواب بستی
در خواب نه می رسد بیدار	در خواب نه می رسد بیدار
خوابت که کس چنین نوبت	خوابت که کس چنین نوبت
زیکونه بستی خواب بید	زیکونه بستی خواب بید
کز تو آن ستاره می خست	کز تو آن ستاره می خست
کوشش منم روزان	کوشش منم روزان
کوی و چه کوه پر شکری	کوی و چه کوه پر شکری
از شرم ستاره سان بون کرد	از شرم ستاره سان بون کرد
زادگان که ترا شود حسرت دار	زادگان که ترا شود حسرت دار
آورد پیشتری رسالت	آورد پیشتری رسالت
پرایه خود نهاد بر دست	پرایه خود نهاد بر دست
پیش تو کشید که سرخوش	پیش تو کشید که سرخوش
آه بتو سپهر بخت	آه بتو سپهر بخت
از خانه برون و دیدن	از خانه برون و دیدن
که چشم بوی چون ستاره	که چشم بوی چون ستاره
جستی چه گنگا سار از خون	جستی چه گنگا سار از خون
خیال افتاد بختی	خیال افتاد بختی
پیش تو خاک پیش که سر	پیش تو خاک پیش که سر
پیش که نظر بر آن کوی	پیش که نظر بر آن کوی
چشمش از کرم و باده	چشمش از کرم و باده
آنکه تمام پسته کردی	آنکه تمام پسته کردی
دار تو دولت و سعادت	دار تو دولت و سعادت
دای که کوی سستی و	دای که کوی سستی و
بردی بد و قسم و تیسر	بردی بد و قسم و تیسر

تذکره

او پیش تو خود بر شادی
 با عقی از دست تو تر
 تا چشم فریبیت افتاد
 زان پایه در بیکت یک دور
 هم سر و گشته دلی ز دست
 زان توان چار جاسینه
 سر چار چار پای دین
 سر چار بیکه که مقابل
 با هم حرکتی هم تر از د
 کور از خشم بر جاسینه
 دهان و آن سینه و بیکش
 بیش از ده و آفتاب سر یک
 شایسته آفتاب و تخت شاهی
 هم قبل ملک و ملت ایشان
 ایشان کل بخش بین اند
 سوره گشته را چیده
 پرست بر نه نشان باد
 کم تر از ده بروی ی
 زان و حد آمدی سوره
 تا که در کش ز روی خود
 کردی سوی خود بیکه و خود
 کم کرم جانده خدایت
 خوشدل با بدو از معاینه
 سر چار چار که کن
 سر چار هم جسته یکدل
 سیون سر و پا و دست
 حق با دهر جهاد این
 آن خاندن کج و درشت
 قی سر شیش و شایسته
 شان ولایت سله
 هم دارش دین و دوشان
 ایشان مدد و یکان کن
 خرم قشان مباد پیش
 خاک قدم سگانشان باد

ای کربک هیچ خیر شب کرد
 ای خنده و نکت چار پای
 اعظم ملک ملک بواک
 خدایت کشاد آسمانت
 از تاب و گشت لاله کلرنگ
 برویده ترک و چشم تاریک
 ای برنده و ز سیح از
 هم خوش رو بر سینه پیمان
 پر از این کن ز جسد
 صیقل با و در جان هم
 بر خیزد تو جاسی بری تنک
 سر شام ز روی تو گردون
 بر سیح جوی نوا غیبیان
 با کمک و انی از مد و سیر
 ای هم ز سرخ و هم کل زرد
 تو شاه سبزه و سده طلایه
 غارت کردی که کواکب
 سبکیت که ای روی خونت
 از تربیت تو لعل شده سنگ
 بی روی تو حالت تاریک
 بر تنه و چرخ و چار کوسر
 هم خانه اگر هم سبب و یاران
 همایه عیسی جسته
 جناح زمین و آسمان هم
 پیراهن گل تو میکی رنگ
 و این کش از سر شک چرخ
 از شوق تو شتی که کربان
 کردی همه کرد که میسر

ای کربک هیچ خیر شب کرد
 ای خنده و نکت چار پای
 اعظم ملک ملک بواک
 خدایت کشاد آسمانت

در این سرگزشته موخوار
آن سرخسیر شتری را می
آن ملک شان بال شمشیر
آن بلیه دین وال جهانرا
هم آن تبعه دوی و مردم
نامش که بیخ حرف شد است
سرخ بر تبه تاج تارک
شیرست دهن شاه پیش
لامش که نهایت کالت
انگو سر و فاشش خراف
ظاهر جسد ال خرافه است
شیش که خنده چون دم شیر
خی نه دوست را ریش
ای و کران و او که نیست
ستج علم و علم و احسان
خدا مجاب او بقیمن
و زبان و زبان میری آنرا

از رای نسیم او بی نور
بهر شکوه بار سیما
آن خط و خطام دین علی
آن میر قبیله عقل و جانرا
آن قتل و دهر رخ و انجم
چون آن که بیخ حرف شد است
هم آینه خسته مبارک
بر آجوی و سر و شمشیر
هم نام تمام هم خلاست
هم دیگه پای دوست و انجم
یمنی سر این و ده است و دوا
بر شیر و تان کشیده شیر
زانی چون مر و دوست شیش
ویدم بر را یکی جادو نیست
فرشته صفت سر و اسان
که وید و مقرب السالمین
سکای و در از خط ایکی عار

شد و در زوید و پیر نور
سبحون پیری که از پیرانه
جان پدر و عشرت ز مادر
از پای سینه نشست بی او
میکو که سایشش می بت
بی سخت زمانه نمودارش
یک لحظه که دیگرش می خواند
اورد و دم نظر بود است
جان پدر این چنین توان
پیش پدرانه بران پیش
بر وید و خنده نشانی او را
در بطن خویشش نشاند
کوی دل و وید و سر و جایش
که که فاشندیش ز جان
که جلاله بعد او بر جی
کامش و جلاله بر کفشی
وایم قمشش جان او بود

این بود که تاشه ز پیر نور
سینه او پدرش خویش در نما
او و ارمان همه بر او
بی شد پدرش دوست ای
ما در دوست خویش پوت
می ساخت پدرش و زش
ما در جل از پدرش می ماند
ایم پدرش و کل بود است
با او پدرش می جان بود
پیش ادا و وید و ز جان
که وید و خنده نشانی او را
کامشش ال آرمیده خواند
جیشی بر جان ز شمشیر
بستی برشش می خانه
که نوز و پای او کشید ی
کامشش و دوش بر کفشی
پوسته جان از آن او بود

تا صدمش در انگر دی
 قاصت ز جاییا و خاست
 گویند پوشه چار سالش
 شد از مهر با نش نشسته
 و مشتم و پیش کش از زارده
 آتش زد و تب در سینه اش
 کرم از پیش آفتاب سرودی
 غافل پیش بروی و ککش
 هم جان ز کز خیش پیا ده
 تن در خطری عظیم جانم
 شبها جل شکسته بیدار
 چون ز کس ترشبان دیوار
 از آه غناش سر و اندام
 از تابش تن شکسته
 با سنگ روانش چشم خواب
 از بس که ز تاب تابش خسته
 دید آنک نظر غلظت سوسیش

یکدم ز خود مشم چه نکوی
 بایم ز خند امرا و خراست
 در تخیل جان کل جالش
 روز رفته تب ز باس بسته
 سر و مشم بر زمین خاده بیلو
 بنگاه بلب رسا ند جالش
 کرمندل سوده سرودی بوی
 افتاده بر مشک تر آتش
 هم نفس ز بستن افتاده
 در هم شده دست و پا زدن
 سوزد مشم از دشمن بیدار
 بر هم نردی و در شوم در بخار
 ز زان جرمالی تا زده از باد
 چون برشته تب شکسته بسته
 چون گشتی در دامن تار
 زده بر سر و دی خرویشتن بسته
 بر سر و دیل چشم و روی

ز آن خون گرفت زدیعه
 او که چیده جریخن بود
 آفرید جان رسید کاش
 شد آتش و باد و آب و گل مانه
 خورگیت این دور و روز بفرل
 تا از سینه خورده سینه پاشد
 سست سران ملاکه جابست
 تری که خانه اردو نیست
 کو چسب بر آرد از زمین کرد
 خود خنده از آن دهن کی آید
 غافل ز خیال مرک عاقل
 این غفلت پر ز عاقل نیست
 فرزانه عدلی مشتاسبه
 کس را سر هر و کین نبوی
 جای که نه سر و نه جان ز کین
 القه که مرست و برادر
 و آن مادر جان بلب سیده

کلکود شد مشم تا مبعده
 کلکود و نیل و سر مانی بود
 و ز کار کلکود و رنگا ریش
 جان فرم در جیل کرد و دران نه
 کز رفتن جان ماند مشم ای
 مرک از چه حست طع پاشد
 این مردن تا کمان بلایت
 و روی که ده اند اردو نیست
 مردن ز پیست آه ازین درد
 کشش مرک و اسپه زانی آید
 و خواب غلامانه عاقل
 و یونکی است غافل نیست
 و یوان هم از اجل سر اسد
 کز غفلتی ازین چنین نبودی
 با غفلتی ازین چنین توان نیست
 بود ز نشسته پیش مادر
 می دید و زانی و نور و یمن

که دست را به کمر فستق
کای ز برای این یاسمن
برین درخ نو نگاه کردی
بگریستی ایچان ز برای
گاه از خم چشم و روی برفت
تاود که نقش فرخ پرست از روی
یاد و پست ازودش که جریه
پیش کشد او در آیش خفا
بر سوز که آتش آنکه سوز
روزش که بدوشش خود برآرد
چون کریم بچشش سلاز او را
از نو در خور یادش آید
پیرایه خود جو کل که نه چاک
آن خون که بشید از عود آتش
مهرست آن دو سینه داشت
چرخش میان کریم و سوز
اخر جوش رسید از دشت

و در که در جمیع درگرفته
از دیده رفتن می اسکندری
بر روی زدی و آه کردی
کز شای امین کار
و آتیب شای جمعی
فردی و غرض دل پای
حال دل خیرش با که
آتش که بر بایر شای
بر دم که نشاندن زنی کرد
مشیا بود و او که
ایاک فووش سازه او
و ز سر شای خون کشاید
چون سبز بر که کند خاک
و ز سر کشت نه آن درش
سم آه جان خیرش و
چند شب این شای
شیر و دهم و لغزش

افتاد و راست و با کشیدن
 بکذاشت حدیث از خاکانی
 بی کام و زبانی روان و آسان
 زین و اورا و بر آقا و پیغمبر
 شد شوی دل و پای و دیگر
 آن نیکت کردن گمن غم آباد
 این همه در کشاد و جوش شیر
 برین غیر آوی بسا حال
 کرده و خون آکنده یاد
 هر چه که کرد اگر ششماره
 این عالم ناهست چنان
 که کلک درانش دور آباد
 از هر کسی و فاضلست
 چیت جهان رخ و رخ
 مسدود و خود بکوی تابند
 روزی و بخت نیست باز
 بی لک خود بکوی باکس

واما در گفتش و شنیدن
 بر کندول از جهان فایسته
 و صف گوین بر آتشش عالم
 بی هیچ زاده و خویش
 او نیز بمقد حسرت و دیگر
 برون نرود بطبعش آتش
 از خردن آویخته سیر
 آتش خربت با دست مایل
 خودگی پیاورده شود
 کی جانب از نظر کار و
 بشر که چو کربا سیمان
 هم عاقبتش بیاد برود
 الا که سبب جانگشیت
 ایست که گفتش و در هیچ
 واری دلی خود هیچ ویند
 او نی تو خود رسد زمر باز
 الرزق علی الله ان ترزق

۸۸ **درین دایره حقیقت حضرت و صفت و احوال و بیرون**
عالم و پیش ازین که در این دایره بود
در کمال و پیش ازین که در این دایره بود
در کمال و پیش ازین که در این دایره بود

که نیت این سروده گشت
 سازند این حدیث جانور
 که در هر بیان یوسف
 چون نام بعد شکسته گشت
 بودش ز برون خانه خویش
 آمد بر یوسف و بهر یاف
 که در دل آن بهار خندان
 و انگار بگفتی قیام خوب
 کان در تیرم که شد پیش
 بسپرد و لی این پری چسب
 ز شب ز برون که داشت ز او
 یوسف و کرد و وصل فرزند
 یحیی است که تا بعد ازین

که می که سپهر هر کون تن
 در پای توین زخمت و انجم
 هم چو اندر فرو نشسته
 در سود و پای چشم بهر شش
 آن که در دله و ز سره برتر آمد
 بروی و فلک سوزا یوان
 بر سر طوفش و یک جهانینه
 خورشید کجی ز نقش کاش
 کی این شود بخون دل سنگ
 چون زو کردی که بر سر آید
 بر دشت چو چغیرین را
 زان سنگ که در تمام او
 خورشید که چرخ را زود دیده
 عالم که در پیش کتاری
 هم خطب صفت ز کشتن آراد
 تیغش که کشید سر را ختر
 و از آنکه شوق سست نقد

در دامن او خستند چون شیا
 صد قاف بهر دکان او کم
 هم سر ز سنگ او شکسته
 که دیده بگرد سر سپهرش
 کم گشت در دوزخ بر آمد
 مدینه در دوزخ و آب حیوان
 کانی و شکسته و ستانی
 که این شب ز سنگ کاش
 هم در کشتن زنده کو چیک
 و آنکه بکسان منزه نماید
 او یکتانه که زمین را
 بودش کرمی تمام او عمل
 شد ز وجودش تنه او دیده
 دارد و وجود او انستاری
 هم خستند باور ساند او
 هر شب زده افتاده را
 و وی شده و امن ملک

مهرنگ که جن شوق بپایست
گوشش به خانه کرده خاند
باغی جوهرش جاوده است
چو دره بسایه یا همیشه
آورد بگشته پیش از یاد
هم نشترش ز فتنه مستور
نرگس چو کی ستود به سطر
هم طرسته ز لاله زارش
صحرایه مهر و بهر بانه
هر کلین او رنگ دیگر
که از گل لاله لعل در گوش
دور سوی او به از فرشته
که بگردان حیات پر یاب
باوشش بنی مسج ثابینه
مشکش که کوهر سترده
بر حال تبار خویش نوزاد
آتش چه طلب کند کس آبی

آن نیت که خون آفتابست
باغی که نیا پیش کرانه
پر میوه دی خاکست و سینه
سمای آسمان زمینش
سر دشت زفران عالم ازاد
هم نرگس او به چشم به دور
سر کرد پالاد و در سر
ساقی صبا پالادادش
پر گشته ز لاله و امن کوه
کلان دود و پلرانه در سر
در سینه زمین زخم دی پیش
چون آب خضره آن جانها
آب خضره از جیاش در آب
خاکش به از آب زندگانی
خاکش به تو تینای بود
از لاله اش آتش نوزاد
آتش گل آتش بس آبی

کوی خوش دشت زمستانی
تخت زوهر لاله از آن کوه
من با سری از خیال غاسیه
تا که ازین بلند باره
کردند بنوی پستی لعل
آن یک به دیلری پی این
پس چون بر تخت من رسید
بود بران زمین جبین را
یعقوب جوگوش که خواست
دانست که هر چند آن جور
گفت ای بهر سپهر پاست
این خواب که بر تو شد بهر بار
این خواب که گشت از تو
خوابیت که بهر تیر سینه
آن یازده کوکبت برابر
سرمانه ز بهر جوهر پیش

زیند زمین و آسمان
در کوه ستاده چو انجور
بشسته بران سر بر جاسیه
مهر و دیار دوده ستاره
این چکی و آن پالاد چنگ
آن زهره و تیر مشتری این
کردند بخود و صف کشیدند
کردند ستاره ساین را
در یافت بلند جیابش
چون وحی بود ز تیر کی دور
و پاینده از مهر جایت
بهر دشت از یکت بهر بار
نه که ز پای تا سرش خواب
در خواب زیند این چینی
ست آمده یا زده بود
یکسر شده در جوهر پیش

۸۲ آن شمش و قد آن میلند
 دانی پر کل و لاله کوه عالی
 احکام روان است در دوش
 آن گلشن سبز و سبز چیت
 هم زود بود که تخت شاهی
 بر قیج تو مهر نور پاشد
 لیکن ز برادانت این خواب
 ایستادی که سستی نیست
 این خود تو ز من شنیده ایست
 لیکن نه شب یکی ز غرضین
 نم گشت ولی بچشم در بر
 تا گشت خواب یوسف اگاه
 زان خواب گفت چو تابان
 چون صبح ز خواب سر راورد
 گشت آنچه شنیده بی توقف
 دانی ز شنیده ام که چون او

یوسف چو کی دود شد
 و آن خواب که دیده بود
 کرده بخش برادران کوش
 آری که بی می بود نیست
 که نیده جاز صفا می خاطر
 خسته جان برادرانش
 این یک ز خدا امان که دود
 آن یک ز پدر بایست نیست
 دانی یک چو کی تا دماز آمد
 این نیز ترک سینه میکرد
 آن یک روحی تا می داد
 باری که باولی بر آرد
 گشته هم سیغ نیست
 آنکه باوری نماند
 سینه ز کش است بر خانی
 ای دای که در هر مردمان نیست

شد پیش برادران خودش
 یکباره تبار و بود برکت
 او را سخن به بر فرا میوش
 کرد و بر سینه بود نیست
 گشت آنچه شنیده و دیده
 بست که بصد جاننش
 صد رنج جان پاک او را
 اندام با نقاب میرفت
 میگذاشت برادر او چاه
 و دانی بستیز نیز میکرد
 بر گشتن او را شنیده
 در تاب شده با برادر
 بیکانه شده گفته گشت
 بیکانه برادر می ندانند
 الا بطریق مهر با سینه
 که گشت خویز من نیست

سحر که کسی کند شبانی
 بپایم این زمانه بسیار
 صدقه نه منت در برابر
 گرفت فلک بخت چو چاق
 زان داد بوی استواری
 از دیده کشنده دانه خویش
 مسو و کج شود تر باز
 بگریم که دلی به تنگ داری
 بوی که زان که کم گین است
 آفتاب که فلک سینه جوید
 آید ز زمانه مهر با سینه
 منزه از کش برادر آزاد
 چون بند فروخت صد بار
 دادند بر آنکه بود کاست
 کاخ بزم کوه خوار داری
 چون که خورند زان خویش
 بکین کوه نیست که داری آواز
 با دهر چه حد جنگ داری
 با هر چه کرد ایم اینست
 خوش باش زین بوی که کو
 ز دوست و گرفت دانی که
 که بر سر کوه پای می گرفت
 میاد و دیده دور آب
 بر عادت خود مردی گشت

او درش تم چشم و درین بود
 کاخ بزم برادران یوسف
 بود ز تره شمشان زیاده
 بکین جیکه گرفت نه پیرانه
 رجسب جیکه شیکل تابی
 دار که با تشنم فروخت
 مد جیکه جرمی جرمی جرمی
 مری به برادران ندارد
 در هر رنگ بگویند
 هم بکیر پیش خاکی کاش
 با یک منزه خود سالت
 سالت که بیا اگر شربت
 دادست چه بود که با دول
 با دهر روز شد چنان شاد
 این دره که کس روانه آید
 اول چه سانی چه آتش کار
 سانی تم چنانک خرابست
 ان لحظه که می سرود این بود
 گشتند حدی جان یوسف
 در غیبت او زبان کشاده
 سر لطف فضا که گدازد
 سازد بد و دفع رات خوار
 این ساخته خوابای او خست
 بکیم بر با کسیر و آرام
 سبب مری او کراف ندارد
 باشد که گسان خرابست
 بش از حد باشد از سرش
 بسکه که جانش از ریاست
 کوه که چن درین جهان گیت
 زانسان که زان شده غافل
 که مانده بر روز تا یا و
 در کشتن او و اندازد
 او را یک و در زخم کار
 پس قوه کسینم از بنای

۵۵
 تا پندگی نشود و در غم
 تا پندگی نشود و در غم
 زان جلی که بود مست
 میکت گشتش بر جیب
 گشتن گشتی بربرت
 گشتن ره اهل دین باشد
 آن بکه در انگشتم گیسو
 تا خود که از آن چشم رانده
 در زنده شود خلاص از آن چاه
 شاید بر دوش زان چاه
 جاری نماند و غیر مشهور
 باری بگشتن این کی شد
 این تن سست تر میکرد
 آن سر جگانه می گذشت
 آه نه از خیل باطل
 لیکن پریش جوید باقی
 یکم بر برداشتن تنها
 کوبش یک دوازده کم
 کوک کل این دخت کم
 و از جلی بقتل وجود بهتر
 زینکه نه سخن در کسب
 نه کار نباشد کار کز گشت
 مدح و سبک چنین باشد
 پر شده چه پیش پایست
 و در مردمان کسی چه داند
 یا در زمین بر آسمان راه
 کافران سبک باشد
 کماله از این راه دور
 و آن یک بیجا و دور و بی راه
 در گشتن و سست می کرد
 زان زده بچاه می گذشت
 در گشتن او شده یک دل
 خاف نشی از زبانه
 که اشتی از شدی غمنا

مدام بر می خیزد و چون وال
 رویش بر روزه سوزی بود
 صد بار برادران زاری
 کای شسته خضر بر پاست
 بر نور سپا یا تو زنده
 این سایه که پایست عالی
 از چست که بر سبک گزیده
 تا چند بگوشه نشیند
 با که چه زویران گزیده
 با که که تیر است تیر است
 کز زانک بخت تو باری
 آید سوزی که دوست با ما
 بر سیم برید جای پایش
 کز زانک آمان و آمانی
 هم خاطر است و با و شاه
 شش دی او زاده کرده
 پند نمی بایستی پسند

برادران قد زار و زایل
 وایم نظمش بسوی او بود
 کز دهن سبک سخن کز آری
 روشن تر از آفتاب رایت
 خورشید ز سایه تو خیزد
 هیچ از سر به پای
 با نه و سبک بر سوز
 محوری و سبک زان میزد
 آه نه برادران اویم
 بهتر از آری چه بهتر است
 چوید چه بسیار از آری
 کرد و بر آری گشت با ما
 برود با خود گیسو عایش
 غایب نشویم از زانانی
 بون هیچ کس بر دشت
 زان گشت دشت گشت کرده
 پسند حرف دل است چند

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

حب و غم

۴۴
دل پاک کند هر چه خدایه
نیکو پیش بان فانی
هر که پیش این عرش
کیسرم در آید از عفتی
آفریند بی کی ترقت
یک یک بخت از حد پیش
کای جان برادران خدایت
ای خاک جهان بیابوی تو
آید خدایت بند با شست
و خرم و ملک جاودانه
روی که بخت خدای کیسرم
روزی که از قدش کمال کام
کز خود ز حدش فزون بود چیز
دین خدا فخر است و ایم
خاطر تو در محاسن دارا
ورود ما محاسن گشت و است
سکه دل گشت بکلی باری

۴۵
بانی کند آن که هر که خدایه
هر که نیکو داشتی از خدایت
کمی بختی بخاطر عرش
نشیند اگر مرا گشتی
رفتند نشت پیش پرست
گشتند با حکایت خویش
خود جان برادرانست جای
جای تو می بید و بی تو
بخت جان و جنت بیست
مستور زین کج خدایت
در اهل زمانه روی کیسرم
از خانه خود بیرون شد کام
ماند نمانی چون بود نیست
از بهر تو دل بباب و ایم
ولی هر تو در عفت مارا
این که در محاسن تو فانیست
بختی گشتند که در از انوار

چون خدای کرد و کرده و داد
کبر گشت بخت عفت است
بختی در راه طاعت مجرا
چون نیکو شد بر باری
پرستند ز روی و لوازی
باید که چه برادران باز
با یکدم و صد شایسته زلی
باشی تو که شایسته را کینه
در حد تو بود شک جنت در
کروان ز خرمی ز حد پیش
شاید تو که بخاطر میشت
تا بخت جنت سرشتن
پرست هم نمانی فزون و آگاه
هم نمانی در کار گشتن
گشت از زجران دل در انگاه
از این سخن از بر بار و نیست
کری را بخت شد برادر

یک از نه برادر است
 باری دل از پر آید زین است
 از خیل برادران که دور
 یار است که جان برقرار است
 ای سهر برادران باز
 رفتند و بر پرستانه
 گاهی خاک درت بکشتن ما دور
 خدایم حضرت که گاهی
 دست کرد و در غنچه است
 با جرمی که با ستاره
 از خانه رود بسوی محمدا
 دل بستانست مشکلی او
 چسندگی و میدا ساینه
 او را که بهمت همه از ما
 هم طنی نبرند و هستند از آن
 چون میگویش با نه بینند
 گویند که این نبوده دستور

ایضا

ایضا

ایضا

آینه زاده طین مندا هم
 آن نیست که رو بماند زرد
 به توبه جویان شیدا زین
 آن گفته که تاب جان شد
 سکنه چو کم نوبت برام
 سکینه به بندش زبانی
 گویند که کسان که جان عزیز است
 تیغیت به شرم من کران
 ترسم که ز کرمه او بی تو
 گویند که بود آن چسبیده
 و هم جودن سراسر آن
 آن دانه بود آستان
 و روی که رسد ز قطع پونه
 منزه نهال باغ جانست
 گر نیک و کریم است جان
 و نه خلقی جویان عزیز است
 برست که ز جان عزیز تر بود

ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا

چن دیکه ابرو دران باز
 شمشیر پر برید با تر
 جن خون بکزد دید پا بود
 کاه گشته چکان مکنان کور
 هر چند که یکدم از تو دوری
 جشی که با ناله دورت دور
 یکن از غم برادرانم
 که تیر بدل و خانه اری
 چن او کیم بسوی پیشان
 خاتم که زدی مهر باینه
 یکروز دراز با عداوان
 بی آنکه کنی فغان و زاری
 آسمونش فزانه خانه
 من خود ز قوس جدا نیام
 این گنت و بگریه و کز کرد
 با او دیده کبر بار
 خواش بر رسید تا بغایت

زان خضه بر روی نیاید آواز
 پس ریخت ز دیده عده کوت
 گیش و دمان شکر آلود
 من کور کمان تو کمان کور
 بهتر ز غبار بچشم ری
 دور از تو بود جو چشم بی نور
 هر خطه رسد فی بیجا غم
 زانست که میل مانده اری
 شرمند شوم از روی پیشان
 و ز راه رخسار کدانی
 سانی چو گل شکفته شادان
 همراه برادران کداری
 هم آنروز ما جبه خانه
 گشتی کیم و بر تو آیم
 تا دور پیش کی اثر کرد
 گشتند برادران و کرایه
 بکشت نجات از غایت

در خانه پدر بکار داشت
 آخر دل حالت اندوه
 با صد غم دل که داشت حال
 و دشیدن اجازتی خام
 یک روز فراق آن پری ش
 برود و در دور ویر گاهی
 من که گوی تباه دارم
 ویریت کرد و خانه ام
 دور از کس چه بفرم
 ای دای که در دور ویرم خست
 دوری بر او و چشم تر نور
 دوری دل تن با دور و
 و درم من خسته با دل پیش
 از دوری او که بس بکارم
 که بنده شمت کز شانت
 فزانه کز شمت اگر خار
 بر کلبن این کبود کاشتن

و مانده شد از شایان
 فزاده اجازت و غم خود
 گشتن که بر روی نه ازل
 چن نشسته کعبه و با کام
 در غم من مستی و آتش
 پیدا و کدو شدن کویست
 زیکونه ششی سیاه دارم
 از دیده خود جودید از نور
 کز جان ناز و خورشید دارم
 بر دور جبین بصورت مرم
 با او غم دوری از نظر دور
 و او از غم دوری سپرداد
 یعقوب خست ز یوسف خست
 نزدیک فرودست کارم
 بر زاده خورشید نور است
 پیش بر درش کلیت برابر
 شکست کجی بر چشم آتش

۲۵۹
 چرخ کار و چشم داشت آن
 در چشم من از زده کوسه
 آراسته یوسف کوی
 یارب بدو چشم تار میوت
 کز یوسف خود دارد و دم
 در دم چشم تیر دانی
 اوایل جان حق پرستم
 دوری و دم فکار دارد
 سدره خوار دارد
 آواز پاد و در حیره
 خود را بی گشت و از بند
 چون کل رخا غم پر ساز
 جفا نمودن برادران یوسف بر شیشه و فن
 و با نغمه آن به سپهر جامه را در چاه انداختن
 خست کشن این دلق نام
 بر سر برادران فساد
 سرشته این سپهر فضا
 این درد دل آورد و حصار
 کاندنم که یوسف پری می
 کوه زهر و شتری کوی
 با صد غم دل بجانب دشت
 زهره در جاذبه کشت

اول برادر شکیبایی
 فتنه بود که تا بدو رانش
 باخته ابرو بهسری
 با شسته بجان کجا با نش
 در راه پاداشش فتنه
 بر کوهن خورشید نشسته
 بدو فتنه بر دل ازوی
 یکدم نشسته فاضل ازوی
 دانه کجا از آفتابش
 در شسته شود و خنده آتش
 در روزی زور و تاپش
 کرد و دران بجان از پیش
 و کله کوهان شده ایشان
 او مانده و چین دلی پریشان
 قاتر پیشان کجا میگرد
 میرکت سرکت و آه میگرد
 کوی که دران بلای ناگاه
 او مانده کشته بود آگاه
 دلق غم کشیده در پیش
 بر شیشه بود و بر شیشه
 آری دل او برش این چنین است
 او کار زمانه پیش من است
 یکسان بودش بر تخت فیروز
 فردا و پری روی و امروز
 مرده و دلی که کشت دنیا
 بیند نه راز جیسین دنیا
 دلق جلوه شادمان و سرور
 کشته زنده و چاره دار
 آن یک که زنده و دستار
 یا کله از نوع بر دیاری
 برداشته بر دلق پری را
 جوی جیسین بده شتری را
 آنگاه خاک خاوری از دوش
 دلق بنده چرخ شد شتر تراوش

۱۸ کرده خفته لی شسته بان
 در خان سرا بردی خوا لم
 زاهدان که زینین و خوار
 من ازلی میستان نزاری
 این را زود دید و خوان ساد
 وان غنیزه اولی و صد ام
 از دور چه بشکوه ستارا
 لیکن جود باب نه بیند
 بر سینه خود تپانده خاک
 پر سینه و دیده اشک زان
 کانی هفت جهان فیه ام کوف
 شب بچه با سرانیا سدا
 آفرید جواب او آن کت
 این کت و کت در بودا
 کت از دکان و تو پیش است
 بیک که چه تار و سینه ارم
 آن سوز که سر بشکوه کرد

من کشته قاده در میان
 ممکن است بهر استوار
 در خن و هم بساده ستار
 دل کرده کی بجان که اندی
 از زنجیر کباب داده
 جری مستطون نشسته بر راه
 بر خاک حسین نهاده ادا
 بنیدم راه را نه بیند
 دود از سر او در بر افلاک
 احوال من اندک شسته زان
 و آن نو بجان رسیده ام کرا
 مسرور شام اخیار
 یا خود چه در کت توان ست
 آن شاه تاج و نامید
 سال تو و دست تو پیش است
 کله که میکشند زارم
 هم در دل او کی اثر کرد

زان کشته و ش خن به پشید
 در شریقه نظامین و دیان
 شمرن که دوش مکانی کین بود
 زود در کشتن برور با زود
 پس به کشتن بروی خاکش
 تا بر لب در و کت چای
 چای چای برب در اند و کثیر
 آتش زده هوا ندیده
 آرام سری مار و کتوم
 چندان ز شیب تابش راه
 و زرب ز شیب آن تابی
 کر سینه منور حلقه
 سازه در سنی بعد آن چاه
 در کجا برادران سر اسیر
 کیدم زوشن لاف نه اونه
 تا بر من ز شمشیر خوار
 بود شت آن بر سیم ساد

که کشتن او غنای به پشید
 کشته ز کشتن پیشان
 چون شت زان شمشیر بود
 آن دست که شمشیر تراند
 و ز روی چنان نور با کشت
 چون هیچ عوام و کلاهی
 زان روی زمین کشته یکدیگر
 از دیده اش و نا چسبیده
 از دم جودون مار تا دم
 کز ناست زمین تیره تا ماه
 چندانکه زان تا با می
 زان آفرینش مراد
 با شده قدری مستور کت
 که زده غلور آن برادر
 پیش کز زیان کشت و نه
 که زده لاله لب های
 بی شیشه کلاهی ایستاد

در پس کجی که افتاده
 بای که زات سیه شد
 بسته بر کشش بید
 چون رفته کز آفتاب زاده
 چون دل که بر زلف دلدار
 یا پرتو مهر ماه کاسیت
 ناکو به رویی که کشش
 تا کس زود جو کوزه و رخ
 و آنکه ز سیه تا ز چاه
 یزدان که ز قهر خاک تیره
 هر چه که بود و باشت دست
 چون دیدگان ستم بریده
 زنده که تا بیک نگه روی
 پس بر پرده نشاند او را
 او ز سرکش و بال پر زده
 کوی شکسته که زان بیکه
 پس شد زمین آینه طافه
 لی بود که با دستش
 بودی بکلاب سنگ و فیر
 فکر سنی بیک ترا زده
 بار یک در از آفتاب داد
 در چاه و قی و دگر کوف
 کوان در افتد چایست
 کرد و تان رسن چاشش
 در چاه بر بستان مردم
 کوه بر سنی بست کو تاد
 آواز سپهر پر ذخیره
 با پیش دست یک که دست
 شد هم بود رسن بریده
 جیسری در بانی پری می
 ز انکو به دست او را
 کرد آنچه خدای پاک فرود
 پرواز نگره آفتاب تیسر
 سستی بر علی و کلاب طاف

سستی به قی و قی و قی
 چنان ماه چاه و دگر
 دانی در بستان که بود صد
 بسته بران سر بر سکن
 آتش عیانیت آتش
 مرکب جانی مادر و مردم
 زانوی بر رخ خلد روشن
 جری زرق پاشش آورد
 چون شد که یک بر یک
 سازد و ز شاک و کشش
 آن چند برادر و جفا می
 کشنده از روی رای و ترم
 دانی پر می کزان کل مردم
 کند و زان قی و کل مردم
 کوه و قی بر و یک
 پس یک زنده جاد و قی
 خود را جیل زنده کرد
 پس از آنکه در هر سحر مردم
 در کلاب و مهر و مهر
 در سن و از زده و چاه
 با دستش و هزار سکن
 آن سکه سر و چاه چاشش
 کشنده عیان خال و قی
 آن قهر و جیم کشش
 و ز بلخ بستان طافش آورد
 در کل چه بود و سر زنده
 از چهره جیسری و شام روشن
 کوه جاد و پیر روی
 یک بر زنگه یا بری پر
 چون دست که بر کشی زادام
 در چشم کی سیه آردم
 می که ز خون و سستین
 کوه زده عمامه و کشش
 فرایده و قی و سست کرد

سرور زان زان بر دست
 نام زان که نامی و سوست
 مسرور و کایب بر نیز
 زین نام چند شتاب بیز
 چینی کن زین میان کرات
 بگر که چاست در میان
 از خلق جان مست بیا
 دل بر کن و تا آن کن یا
 سخی زیدان خیال خامت
 سرکش خیال قدر خامت
 پند آید که برادران جهانیش پیش
 چو بر چرخ عالم فکده از لب
 شت فغان برادر بگر که بی کنا
 و پیر پیر ناله و آه
 بجای و طایفی الی الله و دنیا و دینیت
 الا فغان گشتن نشستن
 هم خانی بی درد و اندوه
 زین گشت گرفت که تا کوه
 و اما خنده کوشش صبور
 زین گشت زنده و دانه و دی
 کان روز که در زمان افروز
 در چشم چرخ سیاه شد روز
 و در از چشم او بنامه و آه
 آنکه زرد آن مرگ کانه
 بنشسته نهاد چشم بر راه
 آنکه بر دیده غرق خون و آه
 خواه برادران بخش از
 یک پا بر روی یکی بر روی
 کای بدی آید چون خون
 میسی جویال غده و گردون
 بر بام شدی دانه سگروی
 و زمر طرسه نگاه کردی
 کای بدی شکسته چون الی
 رفتی سوی درالی بر بنال

زین کوشش و مدد با رخ زاده
 سرور و دایم کشتی از دره
 تمام کوشش زان و بیابان
 کز آن کوشش تو ز جود تیان
 نام آید که یک زمانی
 آن سوی کوشش جان فغانی
 چون کوشش سوی آن فغان
 در کوشش دیده و خون روانی
 آن سوی کوشش زان فغان
 با یک پیران بر با نش
 مرد ز تشن زان بر آورده
 زان با یک و فغان فغان بر
 زانهای که زمین و آسمان شست
 در شت جان جوش سوزان
 رست که چون یکی از مردم
 شدرانش آه خود نوزان
 چون به بر طرف شتابان
 شب خازنه پیش کند کم
 سرشته شد و می جوی کار
 نه شب تیره در میان
 و خازن کن چشم خون ریز
 بر روی نیزه سوی آهانی کار
 نام شت زان چیران تیان
 سازد بلند آفتاب تیسر
 بر جویال و کربانه دل سوز
 آن سوی خانه از بیابان
 آنکه شد از شمشیر آه
 آنکه در شت بر زوروش
 آن سوی خانه آورد راه
 آن خانه که زین چیران دارد
 آنست چنان شب زوروش
 آن زمره و مدد فغان دارد

۴۰ / آنی که جو آتش است سوزان

زانو که چند ز دید خوش
 او خدای عالم کون و
 تیر جزویش زان سن
 پر سید و دید صاحب کین
 کافی هر که دوید رام که
 از جان پر کجاست شب
 و آگاه شود پیش چشمن قادر
 کوید من یک زان سن
 مستند جانیست گشت
 تا آنک زه امکان کندیم
 یک پی تیر خودشان
 کرده ز بدوخت اوقایم
 چون کند و غش برین برآید
 از دشت باغ غشینه
 خدو آن تن پاک از زلفی
 با جانی بدوخت خود رسیدیم
 سیم وانی بخت و بوش

از دید و روز و نوبت
 و دید و گنج خواب غنی و
 سخن بجان از جانی
 زنگون کوفن چکد ز بران
 و ان جان لب رسد و ام
 گز جان پر جد است
 و او کم گام و دو گرفت
 از دود و زنده اش نشانی
 گشت روان جان نبشت
 تری و دیان و آنی کندیم
 رفتیم جو تیر در میان
 او را رفت خدو غشیم
 کر که بکر از زمین برآید
 و ز خدو او کند پر سینه
 زانان که غنای دستوری
 و ان نرد و دید و از غشیم
 از هر طرفی روان جویش

باده تر جاب و درج
هر چند که جاب یک دویم
دویم می دوی که بر خاک
دویم دران دو ان بران
آزادی بس فلان و سیراد
بر اخی ادنت ده ان بر
یا برک کبی که با و پر نور
زان پیکر چو رسول
و ان پر من کشید و رفت
او رفت ز دو چشم خود و رفت
دستار ز سر پاک زو باز
افتاد خاک و رفت ز تانی
چون شمع با قن خورشید
ای دل چو شعله کن فلان
بس خلعت ست آبی زاده
ابواب خلعت شد گشت
آدم که خلعت زین و داشت
و نای کنی بر روی
زین خلعت خلیفه زاده
آدم پسران این چنین داشت

یوتوب چو بدیک زانی
کت ای پسران فلان را باز
پریش هر طرف زانی
رجستن او عت شاد
تا بر من اند من بکر ریش
این گشت و جان بکر و سوز
چون بر سیر کرنگه سیه
با پر منی جلاله پر خون
آن ده پسرانی که به شیر
گشتند بهوشت پرمان
آفرید طلب ز حد فزون شد
کرکی که یک کهن یسکی
مرافق او وقت خون پر
روانش چو یک شاه
چون ماند بکب کلامش
بستند و انش تحت و سبکین
پسر بهر خاک و تحت جانان
آدم بختش زید و جانی
چون باز و چو باز تیر و پرواز
چو بد و یوسف شاد
آن کرک از نو را بسیار
حال تن دار یوسف خویش
چون شش و شش و شش
یکس رخ یوسف ست کوی
بست اندم کرک صحر
در خجده کبابی چک شمشیر
یوسف کران و کرک چو یاف
کرک بکشدان بکشد
دندان کشیده شیر سگ
ماند خنده خنجر یسند
یکان بر سر آب و او
زینگونه و ای برام ایشت
کردن بخت و دانش یکن
بروند بر پر او انش

۶۰ دان کنگ دست بسته بر چوب
 بر خاک نهاد و رو پیا پیست
 بر شوب بی چشم خنجر
 یا دست من چه کینه بود
 چون خردی خنجرش دهانش
 سوزش بکدام رود ویدی
 چنان تو جن کشید بر پیش
 بر خردی او دست نه زدم
 ای کند سرت به چرخ شیر
 ایزد که ز بسکی است بسته
 بر صورت راستی زمانی
 آنکس که بی زبان توین داد
 جن کرک من جن سرشته
 گشت ای سر صبر چه پاک
 گویا ست زبان سوز نامک
 در حکم شریعی که حاست
 من خود چه کنم که گدم ای غور
 جن دید بر روی خنجر بر شوب
 و آنجا مسلح کرد و درای
 گشت ای جزا نه آدمی غار
 در خردی او چه جن فرو بست
 جن خردی سنگی است نه شمشیر
 رویش بکدام سو کشیدی
 دندان تو جن درید رویش
 در خردی او نیاید دست شرم
 آنچه بچای او شدی بر
 بکش و روان زبان بسته
 بکش و زبان سببه زبانی
 بشو که تو اندمش زبان او
 بشینه حدیث آن فرشته
 پامال تو سدره تا سر خاکه
 کز تخت این گناه پاکم
 بر ما خردی چنین گشت
 کرد ملک کلان تو از دور

خودی بود آن وجود من شیر
 کام و من من شکسته
 که خود شوم بچون کلو تر
 آن خون نه خردی این داشت
 و کند به برادران بر سخت
 گشت ای دشمن و کم شکسته
 تحت زوایا شامت جامم
 از آنکه در من کینه نبود
 این کم که جان ترست کام
 با نکه دست ایزد آگاه
 آنچه بچشد پیش شمشیر
 گشتند و آن زین کشه دار
 سر چه بهر طرف دهیدم
 گشتیم بچوب طن مقدور
 پیوتب ز پای بپیش بند
 آتم سپه از تو خود شتابان
 دان پرستم رسید و راول
 در خود و من و می ازون یکم
 از خون پیرانت بست
 زین خردان خون بود کلو تر
 تا کم بد من چه جای آفت
 رو کرده چه گشتی بی کجاف
 من بیست و کم شکسته بسته
 بس شایع عدل من نیام
 گویا به ازین گناه نبود
 با نکه دنده است نام
 گان هم ز شامت شمشیر
 گامی که نکرده ام خدایا
 بر صفت زبانی کرک خنجر
 غیر از تو هر دهه ندیدیم
 کین کرده است و نیست شرم
 بکش و بعد خراسی چند
 رو کرده چه باد و رسیا بان
 بکرت ز سر چه داشت حال

۸ کوهی با ازان و دوشم پرف
 دوری نکه اندک بتلاست
 دوری و سینه ابروی
 جشی که نه روی یار جید
 پایی که نه سوی او کوید
 کوریت دوا و دردی
 یقوت که یوسف از دست
 چندان گریت ارجیای
 از دید و بخت آن قدر
 زان سستین پر زنا امید
 هر چه کزین تم کج است
 کمر بسته در رنگ بید کرده
 مسوده تو هم در کمر بید
 آتشسته نه و جانکده می
 بسبب که در آن مصر است
 جان چاه و برآوردی آن
 ازان که خلقت اشتباه
 کز نوزده و ششم خود بود
 دور زنده و دستا بلایت
 نزدیک بدست دوری
 دیگر نپی چه کار بیند
 آن به کجایید و سراید
 و در پست که گشت اندک
 دیون نوزده و ششم
 کز دید و بخت آن قدر
 کش خاند کرفت بر سر
 در دید و حیان شد شین
 یک نعلب بر او و یک
 از شستن بر سبید کرد
 می بر زده و استک
 ز ناز و قوم تو سیاهی
 ساحت صحرای کفایت
 ز ناز و قوم تو سیاهی
 ز ناز و قوم تو سیاهی

در شستن که گشت مقصود
 کوهی نین که سوره غار
 داند این حدیث جان
 کانی نام تمام بلکه حداه
 وقتی که ازین بلند طارم
 یمن که یکی مهر تابان
 از راه رسید کاره ایی
 ناک که بال و ملک بسیار
 در تامل و دشت یک خدای
 فرود روان کجیت و شین
 چون چیز شد و رسن تاب
 از نوزده و ششم خود
 پس رفت روان که طارم
 ناکه یی و دلو خایه
 در حال نوزده و ششم
 جسیری رسید قوم بشاد
 کای غل ستم رسید بر خیز
 این که نکه سر غنی سار
 زین دست کشت پانزده
 چون نامد شب تمام و چاه
 سر زده شمسند جام
 سر بکند از افق شتابان
 جا که بران زمین نهایی
 او بود بران کرده سالار
 پس پیشرو بیشر نای
 پدید سوی آن ناکه درین
 زان چه رسن بر آورد
 با هم سستی و دوا و پند
 با و نوزده و ششم
 آبرکتش بر آب خالی
 آن نیکوای جند پرور
 و النجا و ناز و شمشاد
 خود را بهمن رسن و آویر

در رودا جاب جران
کان بند تو از بند کی دوست
زین تیر چیت بخت بخت
پس چیت بخت حضرت پاک
در نوشت آن سن بر
او بود جاب کهری باب
میران صد رشته زان بهم
آن دل بر جان برید از چاه
لیکن رمن ز بس بگری
در اندیشه شش از کشیدن
شد چیت کی و کر با دیار
زان پستی چاه تیر به
آن آب حیات را کشیدن
وید نه بجای تیره آن
سرتا قدش نکو بود پیش
سیمن به بی سیاه بوی
چون زان چه تیر بر سر آمد
و انکار برابر روح بر جان
آزاد کسی که بند دوست
و از نو کرت حیات بخت
که ساخت جاب جسی از خاک
زانسان که بدو مهر انور
زان دل نشین ناله جان
کان کلین تر در دزد دست
شد دلدل سزار و ماه
کان مهر سیر داشت کوی
زانسان که بگر استی خیدن
و ان مرد بخت و بد سیر
چون جان که بخت رسد
و انم که بکام خود رسید
در هوشسته آفتابی
به پارا از رخ بگویش
خوش رخ و سفید ماه رو
نوری و کوان زمین برآمد

چون کل که شکست گلشن از روی
پس رفت بشیر کرد آگاه
که چاه برآمد ست ماسی
سردی کل و لاله پای تا سر
ناله جود وید موسی آن چاه
سیرت زور کانه ناله خائوش
زان ماه که چاه جاب او شد
کویند نزدیکه تیسر پرتاب
اندم که از ان جان تابان
بیدار شدند و دیر کاسی
سرمه که به چ و تاب دیدند
وید که از کوان چاه
گشتند ز چه بعد نکویی
وین نور و نور ماه و مهرت
پس جانب آن جان پر نور
خود کی بچیر از صبح کاسی
شمی که ز حق خسرو بکرد
گشت آن بود و روشن از
مرگست خویش از ان ماه
چون مهر سیر صبح کاسی
چون آب حیات ناله و
چند ناله بدید روی آن چاه
گشتی که بخت شش و ان
چون چاه کی خود فرو شد
بودند برادرانش در خوا
روشن شده و کوان تابان
کردند به طرف کاسی
نوری به از آفتاب دیدند
نوریت کشید به پاره ماه
یوسف به راند ست کوی
نور رخ آن فرشته چهرت
نفتند و ان جاب و نور
از باد و زان رسید بتای
از باد و دوست کس میرد

از آنکه خنده آنگاه دارست
 دشمن چه کند که سر بر دارست
 چون چشم برادران سر ارم
 آفتاب روی آن در آید
 گود سبک برادرش آید
 چون سنگدان بسلی و سبک
 ارتش زبان خود نشانست
 آتش زده این کشید و آن
 کوی که قیاسی میان دید
 ملک جو طاعتی چنان دید
 گشت این چه طاعت و سبک
 بانی کسی این چه سبکست
 خفیت نمید آید زوی
 او که بر کوه چسب باشد
 پست است بی او چه پست
 گشتند که این ز طاعت
 بس پیشه گریز با طاعت
 طاعتش ویم دوع گوید
 از وی کند و در وی گوید
 صد خلعت بر دست دارد
 سر خلعت بر دست دارد
 باین همه خدای
 پرست بجز و نه ایلی
 لی در قین چه در مندی
 کران به روزی کردی
 سر خطیب هیچ جز گوید
 چرخش ویم نیز گوید
 زو شکست حاصل ما
 ملک آمد و است از دل
 چون نیست از او امید کای
 گوشت شوا عین غلای
 زمان که از جواز است
 جن در کدکچ از کاست
 جن در کدکچ از کاست

نونی که از دست شد زبده
 نونی که از دست شد زبده
 من زنده که چندی ازین است
 من زنده که چندی ازین است
 دشمن به این غلام مارا
 دشمن به این غلام مارا
 او که از دینش بخیرشم
 او که از دینش بخیرشم
 لطف کن و با چنین بنامی
 لطف کن و با چنین بنامی
 و آنکه بزبان خاص خود باز
 و آنکه بزبان خاص خود باز
 گشتن این در یکانه
 گشتن این در یکانه
 کز نیک کی از میان تابست
 کز نیک کی از میان تابست
 او در روی یکام با باش
 او در روی یکام با باش
 جز راست کدوی که پریم
 جز راست کدوی که پریم
 بوزنه بوزنه در بی بودی
 بوزنه بوزنه در بی بودی
 خود دانه کی است افسرتو
 خود دانه کی است افسرتو
 و آن کی کس مبتلا زاری
 و آن کی کس مبتلا زاری
 ی ما که روی چون از خوشی
 ی ما که روی چون از خوشی
 کا که نیکه کشید روی
 کا که نیکه کشید روی
 سوی من سینه ریش میشد
 سوی من سینه ریش میشد
 من خود نه برادرم غلام
 من خود نه برادرم غلام

چون ناسد شد بودیش
 چون ناسد شد بودیش
 چون اعلت نشینست
 چون اعلت نشینست
 کوهت بخوی خام مارا
 کوهت بخوی خام مارا
 باین همه عیب بی درویش
 باین همه عیب بی درویش
 از این بخش برید خواهی
 از این بخش برید خواهی
 کرده بلند سرکب آید
 کرده بلند سرکب آید
 فی در که خطیب سبک کرانه
 فی در که خطیب سبک کرانه
 از خجسته ما مان یابست
 از خجسته ما مان یابست
 او را کن و غلام با باش
 او را کن و غلام با باش
 انکار کن بر چه گویم
 انکار کن بر چه گویم
 از مردن و جان بخیرت
 از مردن و جان بخیرت
 چون مردی خاک بر سر
 چون مردی خاک بر سر
 سیکو کی نمی گذاری
 سیکو کی نمی گذاری
 بپای کجایان خوشی
 بپای کجایان خوشی
 بیکه بونا کشید روی
 بیکه بونا کشید روی
 جرم من و لطف خوشی
 جرم من و لطف خوشی
 یک سوزد که بشیر تمام
 یک سوزد که بشیر تمام

۲۱
 صدبارم اگر خون بشوید
 کونک کیم که آب خانی
 چون تیر کیم نمی تاز
 شنید ز دید پاشم آبی
 کردم سرتان روی کشید
 باشم ز کشته شاگرد شاد
 کشته که این خیال خاست
 بازده دینده یا شش جانی
 یاکشته و خاک راه کشته
 کوکریه کنی و کوکریه
 وان طلق پر ز دست
 آن ماه تمام و سر و آرد
 آن بندگی می مکتوب
 چو نوازشت جان رها
 ابرادی جسم و جان خود را
 وان سنگ دلان تخت با
 بود چنان بکین او کرم
 هرگز نکم چنانک گوید
 گای رور در کیم شبانی
 ارم زشت نه تیران باز
 رانم کس اگر کشید خا
 الم کس یا تیان برید
 دزم چه کشت ناورم
 و ز ماطی چنین خورم
 چون کار خا و درویدی
 جان رفته و تن تیا کشته
 اینست غنی و کوکریه
 در پایی برادران فدا
 آن رشک جمال حد پری
 آزاد کن سمنار بند
 ناچار به بندگی رخا و
 شد بند برادران خود را
 در سنگدلی کران ترانو
 کا خورشان بر نشد نرم

هر زشت نشم سر خشتند
 ز انسان کمری برای تطیع
 مالک ز برادرانش خط خا
 ارمه خیاک بود دستور
 پس دست گرفت آن پری
 سر زده بر آنک هدی چند
 در پاکند رای او را
 دایم نظری بر او داره
 او هم نکستی پریشان
 کردش میان بندگان جانی
 تا ز کمند جرم سوی
 رتشی دمی سیه و کشت
 چو کشتش آتش دمانی
 روی و در دو چشم خون از
 جشی و در زمره من خون
 بسنج تو زش جو کشته خا
 چو شیه علم سیاه برد
 هم خشم کن من فدا و خشت
 دادند بهیر و درم سیم
 کین هیچ دشمن با خط خود را
 سخن در حق و راست سطور
 سر او بدست شتری را
 دارند و را ج غنچه حرب
 ز خیر کنند پانی او را
 او را بنظر نگاه دارند
 ز انسان چری خیر از
 بدیش کران نهاد بر پای
 بجاکت بر سیاه جری
 پر زور زبانی قبت
 چو کینه کلفتش ز پاش
 چو زشت آید شش تیر
 این چو شفق آن چو طالع
 بی کینه درون سیاهی
 شبیه ز راه نه راه برد

شد باز میان بچشم مردم
 آن قاتل ساربان و سالار
 و آن شک جلف و نمرود را
 یکبار بر نیز بار کردند
 کردند جلا و بس شتابان
 رفتند و زگی گم و بیش
 پیش آمدشان غار کفان
 یوسف جویدید کور مادر
 بخود و سرشتر و افتاد
 بکویت جاد و نوبهاران
 آن خاک بکن دیده میرفت
 گای مادر و هران خدا را
 فریاد که گفتم بدایه
 از صدم دل گشتانستم
 باری کی از نزار بشتن
 کردند نخست قصد عالم
 از پیش چو پس از می بود
 آمد شد کادوان و بزم
 کردند یگان یگان شتر بار
 و آن شب چهارده را
 بر بارشتر سواد کردند
 رویا بصر از آن بیابان
 اشتر زنی و سواد و زنی
 کان بودم از دایر کفان
 شد آفت چون نور آذر
 بر خاک فرار مادر افتاد
 بامید ز دیده خون جباران
 میرفت ز دیده خون و گشت
 بسکری سپید سید مادر
 فریاد باستان رسانی
 فلکین شوی ای کی بگویم
 بون گوید نزار زار و شتر
 این سنگین دل بر او افکند
 کردند مرا جدا جدا عهد

پس دست می کشید بستند
 بروند بچشم خون فشانم
 آتش و چو کجا پای
 پس بر تنم بگر کشند
 چون باز بنقل ایزد پاک
 ایشان و گرم بر رسیدند
 با آن جد بند جان کدویم
 اینک تو بینم می دادند
 بر در ز خاک سر زده می
 در زاری بی شمار من می
 دل خون شده جان لب رسید
 پامیست بخوار می تا می
 حال من اگر پدر بداند
 خود حال من از تنم چه نام
 این حال زندگی محاسن
 آن خاک نشین پیر پاک
 دان کنی سگال شتابان
 و آن عهد یگان یگان شکسته
 چون کشید یگان و خون کشتم
 یک عشر شیرت چهل
 بی سپهر خیمه فکندند
 جان بروم از آن چه خاک
 شیر عتاب بر کشیدند
 چون بنده و خوشند بادم
 من بنده و پای بنده در بند
 در باب بلب رسید جان
 حال من و حال زار من بین
 جنون الم و تعب کشید
 مانند کر و پا خلا می
 دانم که بحال خود مانده
 بسکری که یاد کس بحالم
 عالم بسکری بین چه حالت
 زین کور نسا و روی بر
 بی حست پیش و آن بیابان

نیافت دران کمن در آتش
 آن نیز بنامهای آتش
 گشتش هزاره بجای
 مثل تو که ز پا غدا می
 املی چه دری در دست سفته
 هر چه که در حق تو گشته
 این گشت و زدهش نه از سیلی
 زان گونه بروی اشک کنی
 تا گشت زخم در دیده او
 بر خاست عانی دران میان
 ابری که در نو لبه ران
 با ویش ای کوه چاکه میگرد
 و ز آتش آه دران بر ووم
 از یکنونه بران زمین زان
 از آب حجاب و آتش برق
 چون دودم کاروان شب آ
 از یخزدی سپهر و ابر
 مانند تهره بکل فست و
 مالک که میر کاوان بود
 از سر جیب آن لای لاکه
 آخر بطریق شد آسگاه
 پس کار شناسی و کاروان
 برودن خویش دل نهاد
 آتش را دید از آسمان
 در آتش و آب شد زمین خونی
 گشتند آن بلا گرفتار
 کرده خست راه و کم
 برودن خویش دل نهاد
 پس کار شناسی و کاروان
 آخر بطریق شد آسگاه

آن غم نماند جز کرد معلوم
 آنکه بران فحشیر مظلوم
 از خردی آن سیاه خنجر
 زو خراست تحت خنجر بسیار
 از پای کش و نیز بندش
 در حلقه اندکان گنبدش
 گشت جاسی قوای کراسی
 کت نیت عداوت غلام
 چن آب و سر قیاسی
 فرزند کند آب و خاک
 تا که خطا نوشته خاتم
 در چشمه که میوشش دیگر
 از من غم خود میوشش دیگر
 سر چرخ که خواجه اذکم ویش
 از من بطلب که است پیش
 آن غنچه بکلن بر دست
 و آن کلن کلش در دست
 گشت که میر سس عالی دارم
 کز غم گشت و کوه دارم
 خواجه توانی سپهر احسان
 چهری که جوت تست انسان
 و آن نیت جوان خطی که می
 آن چند جان کیست اندوز
 در رخ من ستم رسیده
 کردند رقم بگون دیده
 بیستی که بچون دیده من
 وز دود دل رسیده من
 کرده نه رقم خطی پریشان
 کانت کوه جرم ایشان
 ناک جویند گشت و کوشش
 بر سید روان رخ کوشش
 و آن خط غلامی از دل شاه
 و آن خط غلامی از دل شاه
 سیر دایان غلام آزاد
 سیر دایان غلام آزاد

چون خاوران سپهر بکین
 کجاست بختی از آمد
 آن ابرسیه شد از میان کم
 و آن کم شد که در دلیان باز
 در چرخه غافل ز دست او
 سر که در کعبه نمایان
 در بخت و بختی و بخت
 کین که در سر کشیده است
 جانش بجای جان ریش
 رسید که در آن مهر و رسایند آن کوهر قیمتی بیارار
 نجانسان و درین عشق و مهر ادرای حسای کران
 در طایع جاسر معایین
 کوهر کشیده بخت باز
 که ناله و آن غلام جان
 و معوی مقام او گرفته
 خاص از روی مسجودش
 که از بارگاه دی سزاران
 که در زمانه بود بکین
 شد شاد و بوسه بخشید
 بنده عیان سپهر و عالم
 که در برده جان پرواز
 پیدان صحرای نموده
 بود چرخه ای بی پایان
 یارب در خیز و رخت
 پادشاهی در زمانه پادشاه
 در خاطر انیس و جان نشانی

زان آتش پر حقیقت خاک
 تا سوزش بجز جهان نبود
 از بس که نظارگی بگویش
 ای ماند بیز پای سحر
 چون قصه بشنو و کوی درشت
 و نیز بر نهاده در
 خود قصه یوسف این چنین است
 آنرا که جوی تیز باشد
 گوید کسی غم آن مدتی
 تا روزی که در کعبه
 با رسم حدت را از آنرا
 تا دل پر از غم و بیسلی
 باین که در نه مصر او بود
 او بود و آن زمانه نالی
 که مشرب و دمان رینه
 صاحب خودی ستود چینی
 و نیز که خلق مصر کبیر
 وادی و خمیر مومنان پاک
 کس با سر و رخ آن بودی
 شد تا که در رخ بگویش
 ای است ناپا و سر که در
 زان قصه غم را از خبر شد
 شد مشتری آنی رخ کور
 سر جا که رسید دل نشین است
 بر معش بر او غم باشد
 رضا در روز آن دل فزاید
 بر روزی که سری و صد مهر
 آورد کلی و کربساز
 بر کرد سری و یک بلی کل
 چون او حد کار او کوفه
 سلطان زمانه را کرامی
 نامش به جهان رسیده
 در مصر نموده سجده
 از پر و جان و میر و نوکر

روبرو روبرو میمان
 یک یک بی خویش جاگزینند
 خود نیز شوکت قانی
 ملک بفراد گریه زار
 مرجه نخواست زو جدای
 بر سینه بسندی آسمان چهر
 چون شتریش قلم بر سر
 رخ چون گل دل چرخ برین
 چون فی قدودن شکردانی
 آن روی و آن درونست
 او چهره با یک طبق کل
 چون غنچه شک افغانی راند
 چون ترکش او که یه شد تر
 خلقی جو برو غنچه کشاد
 در دین او چشم بیدار
 سرکان رخ فرام دیده
 این دیده او کشیده اورا
 روبرو زگره روی میدان
 یکبار بجای خود نشینند
 بر شد به بلند تر مقامی
 آورد متاع خود بسیار
 در ساخت جلالت خدای
 شد ساخته چون بر آسمان جو
 مسجون کل و لاله جاد و
 چون غنچه کل درون و بیرون
 بر لبه چرخ میسایه
 این غنچه و آن کل شکسته
 در چرخ و آن جو در چرخ کل
 چون غنچه و آن خلق و آنند
 خون کرد و چشم مردمان یه
 از دست شده زبانه داد
 حیران شد به سبب نفس و تو
 اول قافله دهر او خستیده
 آن رفته زخو و جوید را و را

چون چشم عزیز روی او دیده
 در دست آن نه مکویست
 چون اندوهی آن خط اول
 در آن قد خوش خام غنچه کرد
 آن نام تمام را جسد دل
 آنگاه سادوی سخن در
 پس گفت که خدایا که و
 حسین برنی سحر خدای
 از عیب تنی نام چون او
 چون غنچه ندیده و انفس چاکه
 باین نه صورت مکوی
 تا بر پرست بی به زار
 که گشت بزمش تا سیه
 ایکه پری زنده پری به
 یوسف جو شیده گفته او
 گشتش بر چنین که خدای
 این که خدایکست تا چیز
 دانی خال و خط گوی ادویه
 شد غنچه که مرد کویست
 آمد بخوان سپهر اقبال
 سراندهش نام خوش کرد
 شد مشتری نام حاصل
 گرفت عانی آن من به
 مای که در سر چه دیده به
 پس از که و نازنین غلای
 چون نام تمام از سر بر
 و جلد عیبش تنش پاک
 از راست بهر جا که کوی
 نام پری چنین بسیار
 بی حبت زما چنین غلای
 مای زبانه مشتری به
 شد غنچه کل شکسته او
 این خوار غلام کم بهار
 که دست بی گریز پانیز

مسکس
 جن
 الله
 فی

شرح اودی غنای آدست
 در خانه از دیار دور
 بنشیند همیشه تیر و آزار
 صورتش کس از غم بهشت
 آفت ز کس کم پیش
 آن جان غم ز کس حاصل
 خاص از بی یک نیت دیدار
 دل زمین خسته ای
 کشت و شمش اگر پذیرد
 مالک بحدیث او ز کوشش
 زان کس که شاخت کز ناز
 از مردم مصرم رواست
 شد پیش جل بری خدای
 آن گفته و کرب و پریش
 ز سرخی لعل جان زایش
 ریان جنت را بیکان دید
 هم سنگ جان او کران سنگ

مرعوب کزین کجاست
 از غیش و بت خرم مجور
 پرستش بی کفر است
 عاقل تر ازین ندیده باشد
 از غم او گرفته تا در نوش
 بی رویه نظار حاصل
 کشته بجان دل غمیدار
 کشت بود جل زرقای
 سنگ از سفید و میری
 کرد آینه مشیند هم تراوش
 از آن توان غم کور
 بر خاست زشته ز جوش
 کشت کوشش هم دوش
 زان گفته غم زبانه تر شد
 آخر ز سرخ شد بایش
 شد پیش جود خود و آن
 کز کور تاب داشتی ننگ

برین سبب دوم بر نور بازو
 در خانه بربط پس از ننگ
 از کمر و لعل تا پیشانی
 مرید کوششی آن در
 باین تمام بر سر آمد
 پنهان ز سرخ و سنگ افرو
 حلق نم سودای زین برده
 بی برده بر نور بازو
 چون بخشد و کاره این شکر
 گوید غم زان قدر زنده
 کز شمش کلام داشت زین
 آواز که ولی خود پیچ است
 و ستان که برادر از زمین زار
 از چندی او صد فخر آید
 با کمر کانی چه کان و چه خاک
 مریدان آرزویش است
 سرور از جوی مسود باشد

کرد از ز سرخ و ترازو
 پر کرده در ترانه از سنگ
 از سر چه که داشت و از نری
 برودن خلق است و جان
 بی چون و کران پسر آمده
 آورده که بر کشتش از سر
 او مایه و سود از میان برده
 بر آن کمر کران ترازو
 بخشد به و بسوی خانه برود
 ادب داد بود در بند
 بیک کلام بود عین
 تکی کمری نه ادب است
 از چنگ که در خست بی بر
 چون از بند صد فخر آید
 بی زانچه خشت و چه خاک
 بی بی ز دل پای جانست
 سود از برای سود باشد

۱۷ خان و خدی آن پری را
 دادش و تنه ای که ای
 با نیش بدی خزان نشانی
 آن چه که غلام نیز است
 در خانه خان زن کوه است
 زن غمزه زنی که سر ساری
 میری در کشید شایع سنبل
 روی که سسترد آفتابش
 خوش سیم روی من سیرنی
 پرورد و سبزه ناز سینه
 کز من گل نم خوشش
 آویخته زان میان بیک
 کجی که خدیوه اردو نایب
 سبکی لب و دمان رسید
 پادشاه او که شده و ناز
 حلالی ناست بنده او
 ناسته و دی جانکده خدای
 نیش سر چاکان زین

هم خوب عزیز بود جندی
 زود و غمزه زبانه بی کام
 قانع شده زانجا ن کجی
 روزی که می چنان بیکانه
 اول چکی خسته فرزند
 و کلاه بانی پری سپردش
 کین ز سر جین غلام سر
 خیمت که مسج بد ناره
 شش کرم از نزار مریت
 در پیش کف از جاسر
 رجده که کیمت کارش
 این بد کیمت سپید ام نیست
 بیکر غمزه زده ای او را
 او را و یک ستم و مریت
 او را زدی سپارم امر و
 آرد شاه رو با شش امش
 هم روزی او کو بینه شش

یک نکت و هیچ بند ی
 او نیز خود هم به رام
 چار و بویست کساری
 آورده طرب کنان خانه
 دادش و بل سگسته پویش
 بد و بدشتری سپردش
 کز نذر و دهی برده کوی
 عاقبت که شل خود ناره
 در خانه هیچ پادشاهیت
 کوی که حیات پای تو سر
 پاکت ز بندگی شادش
 فرزند مست بند ام نیست
 فرزند غمزه زده ای او را
 این سخن و حال او ز جاست
 کاهش بری که نام او
 چون نازد او کون اخترش
 نسی برسد با کم و بیش

۴۸ در غلب مردم خردند
 فرزند بد آفتی بزرگست
 از بده مستدار کام یابی
 سر بده چنین کزین نباشد
 بر دست بک بده پادشاه بود
 چون بود ذی عزت پیرش
 جایش دل فریش کرد بگوید
 سیدش و نوردهی گشت
 می سوخت جوهران برایش
 فرودن او سرس نیگوار
 یک چشم زدن کزین فریاد
 نه داشت بل چه خار خاکی
 خود خانی از آنکه آفر کار
 هم زده که روی بنا گشت
 چون بر زلف او زده سر
 سر کرده بر تر تیسیم پای
 چون قامت او کشد سر ناز
 مر بده یک به زلف زده
 بر دست کشش بزرگست
 و زوی الم تمام یابی
 از بده کی چنین نباشد
 زینده خاقان بکشد بود
 او نیز جان خود مهرش
 میداشت و را جای نوزده
 کرد از او بده می رفت
 می داشت بر دست فریش پایش
 می دیر می و بس نیگوار
 در طلعت او کلانی خید
 چون مایه ز کل جدا می زاری
 زان کل خلدش بیانی
 آتش کف در آب و خاکش
 آتشکی از سر او زده بر
 مردم برش رسد بلای
 بر می چه قیامی شود باز

دانش چو چارود ز آید
 او چون به نوز بار دل خم
 می نازد و جام در خم افتد
 این خردش ز زمان نالی
 کس جانب او می نیند
 انچه در سال چاروای خ
 یک لحظه جدا از سر سر
 زانگونه به سر او سخن راند
 و انگاه که بد شد پلاش
 از خف کشش کی بروی شد
 شمعین از مشق از مشق
 خوی می از حساب بکشد
 آن به جوهری سر شد
 زان شد که در بکفر فاش
 چون شربت خند گشت بیدار
 عشق آمد و بر میان گشت
 شد به سوای نفس خود کام
 دان او کی کجاست بر آید
 گشت نماند و بعالم
 نامش به ثانی مردم آید
 آن طبع زنده بود نمانی
 بر سرش از کجی نیند
 بر آن به بریان در و رنج
 نماند نشست از آن پی چو
 کش جان عزیز خویش جو
 یعنی جوهر دست گشت پلاش
 سرش سر گردنی نوز
 از وی از بلق فاش
 در خوی از آفتاب بکشد
 حال دل آن پی و کشت
 در سر سر سبکی در کفر فاش
 شد به خورش را فریاد
 عفت دنیا ز خست بر گشت
 آن نامه سر بر نام

زده نامش به ثانی مردم آید

۴۹ یکبار زده است زنت کارش
 بر سر زده گشت و ز کارش
 آرد چو غیب که عشق پرورد
 که تلخ کند دهن کبک شود
 شیرین نکند پای دل فید
 شیران دیر کند حید
 پوسته به بیدلان نشیند
 دیوانه کند دل که بیند
 چون آتش تیر و سرش است
 دل سوخته ایست آتش است
 چنین دل زده پیش دارد
 صد گشت و در ده پیش دارد
 صد تشنگی لب پرده آید
 صد خانه قرب کرده است
 غارت که عقل و آفت ال
 دیوانه کن سینه را عقل
 بس خون که خاک بخت آید
 در کردن دوست خون فریاد
 عشق است که میکند چنین
 از عشق غیب باشد اینها
 سده خوش آن زمان که بود
 عشق که ز خویش می بود
 جز عشق که نبرد کاری
 کاری که گشت نوبه یادی
 پانا که نبرد در کل
 بین که گشت نبود و ال
 آن کرد تا ند جا و دایه
 این نیز بسیار رسد چه در
 شینت ندانم که غم و غم
 در او نه بسیار در استند عالی حیدام و استماع
 و سر کشتی موان آن پاکیزه کوسر علیه الصلوة والسلام

سریند به هم عشق دوستی
 سریند به هم عشق دوستی
 س زنده از غم خون سودا
 س زنده از غم خون سودا
 کانه که ز دوست و دیر دل
 کانه که ز دوست و دیر دل
 چون زنده ز دست بیدلی
 چون زنده ز دست بیدلی
 از خودی غم گرفت آتش
 از خودی غم گرفت آتش
 دامن زنده ز دست و آتش
 دامن زنده ز دست و آتش
 دین و دل خود را بچسب کرد
 دین و دل خود را بچسب کرد
 چون غم ناله باولی تنگ
 چون غم ناله باولی تنگ
 شد سر زده اش و موسیقی تیر
 شد سر زده اش و موسیقی تیر
 شد سر زده اش و موسیقی تیر
 شد سر زده اش و موسیقی تیر
 جوشش به بردگان او بود
 جوشش به بردگان او بود
 یخواست که از دست قاسی
 یخواست که از دست قاسی
 دستی عیان کارش کرد
 دستی عیان کارش کرد
 تا دست و هر چه می پرست
 تا دست و هر چه می پرست
 با دست و دل چنین برست
 با دست و دل چنین برست
 وان پاک نظر چه نیکو نامان
 وان پاک نظر چه نیکو نامان
 چون غم نکند بنیایت
 چون غم نکند بنیایت

او که سر اشتیاق می منت
 او میل بود که می کرد
 او پیش خودش جیبیده بود
 او بود و جفا کشی زان کش
 او زنی این و چشم غار
 او زان همه غلج و غار می خست
 او روی پیشه حال می خست
 او زان حال از روز حال می شد
 یک روز نشسته بود با هم
 آن که در سبب پری چه
 گفت ای مرد مهر خاک پست
 چشم تو که می خستند جوی
 این سحر کان گشتن خیزه
 تا به حسن زنده است
 چیست که آن دو چشم میگون
 بیان دهی که می بردوش
 دستم بیان خود در آور
 این سله فراق می گشت
 این از برادر کنایه
 این اشک خون زده گشته
 این آب می زوش تراش
 نیکو سیه سره زان
 چشم از رخ او غلج خست
 زانو از شکست خالی می شد
 ز شرم جادو آلی می شد
 مرد همه دور دور تو هم
 رو کرد بر صفت از سر صبر
 جان زنده اصل در پایت
 ابدی تو طاق از کوه می
 این تو ده آسوی رسید
 آسوی رسید زنده با یست
 باشد همه دم ز کوه پر خون
 پرستانه بود غلج خارش
 کام زان خود بر آور

جان من دل نگارستان
کار دل من هزار در بند
یوسف چه حکایتی چنین دید
سیر سخت عاق دانان دل گور
بیزد و باب رسید به پای
باده گریخته ست
کای باغی میدان خدا را
من خود به بوم جیه را
چند آید بر از خطا نرسد
این نو که تو خدای این چنین
وین دیده را زانده هم آورد
وین اردی که زبهر دم
این خط که تو بیتی از خدا پاک
زین به که دودست و دگر پیش
وین که که از دست تپا پاک
خوی بوسه که چه باشد
این دل که گشتا به زان

من خودم عزیز تر سر م
 این قصه که در خربانیت
 با خودم به چه دوست
 خوانده است با خط خودم
 آخر چشمن کسای دل نواز
 امروز اگر از پی تویم
 باز من شکر زبان
 چون غمی که بکنده دهن باز
 گشت ای به آرمیده من
 کزین به شرم از غم
 من یکده سه قطره زهر قانی
 در می که زب و ازانی
 جای چه لب لب اورا
 رست جوی کشیده ازین
 بچین که به او تو خدایه
 زین که به که از یقین نکوی
 نفس از غم و غم و غم باشد

کافران شکر و نوازم
 صد شکر که تو هم نمان
 صد روی و روی تو دوست
 فرزند گرفته است نیرم
 من چون بکرم این خجسته اورا
 خود بخدای خود به گویم
 جانم جان و جان جانان
 بخت و بخت شکن باز
 ای دود و نور دیده من
 جای که تو باشی او چه پیر
 کاشش بکنده نماند و دل
 زانسان که ز هیچ بی روی
 ناچه بگویم اشت اورا
 از خسته گشت و گشت باز
 نیکی ز تو کار به نیاید
 بهتر بود از چشمن نکوی
 کی بی او نفس شوم باشد

آتود مساز و امن پاک
 تحت شراب و شور بهتر
 اندیشه به به آورد پیش
 این و که خود و داند دارد
 از نفس به ارحمان بیایی
 و سر زنی از نفس کافر
 قیایی از آن خط ماسینه
 از من طبع کما روی
 جملت طبع بهانه گذار
 بر نفس تو کش خود نام است
 رفیق ی دیو نفس تا کی
 هر چند که آن غریب تنها
 آن خرم کل بیاد شد
 ی داد نه بکرم این امانش
 چون سوسن و گل باقی جان
 روی از خود روی سوسن او است
 کار با آردی او بود

در دود و دیو نفس کن خاک
 شیطان و جیم کور بهتر
 اینها کل از خدا بیبیش
 و آنکه خدا را نداند
 سر کلام که خدای آن بیایی
 از نفس تو خط نماند سر
 پا بر سر نفس نه ز ماسینه
 زان این سه خار دارد
 اندیشه بهانه گذار
 خوشی طلال تو چه است
 آفرین قیامت دردی
 میکت ازین خط نماند
 میلش سوی او آید و شد
 میخواند که از زبان امانش
 کسینه می خود که ساق
 پرسته نظر روی او است
 کارش به گشت و گری

۸۹
 یکدم بر براهی پرازیه
 دیدی مردم نهان و ناش
 گفتی که چشم روشنی تو
 توانی بدین کوسیه
 وصل چو تو جان کز نیست
 صد جان نیکو جای جانت
 جانت بفرمان بردان
 ابروی تو خنده و ریاست
 چشم تو دو آینه خست
 کرد لب شکر شات
 تنه زخمت سزای زیست
 من تا تو کام خود نیام
 کیسم که جفاک و بیست
 از این دمان کن باز
 دلم که تو خود مرا سیه
 من بزرگ انگ خاک دلم
 چو من بت سینه که دلم

کز آن تو سر نیاید دارم
 از شک و مان من غای
 پروردگار تو را مکن
 سبیل نشسته است بزم
 من سر و صورت بر سر
 صد بند و خم و مهر و دلم
 ز کس چه بگویم من و آید
 بر تو و چنین زبون کرد
 سکن دل من مشغول است
 دل من حین تو خودی
 من میل بکس نیست ندارم
 رویت که کرد و نهاده است
 خود نیست لب که دانی
 افتاده که کانه بکار
 مردم کن است بر تینه
 من خود اگر چه رسد جان
 این خط و حال را روی جان

سینه چو مسدود ناز دارم
 جان سینه آب زنه کانی
 حشره شده و شکم من
 کل سینه دست بدم
 با من نشسته پری برابر
 چو زهر سوزان دلم دارم
 کل کیت که با دلم رایت
 وصل تو دلم بر دلم کرد
 دلم کرده لعل و گلشت
 از من دل و دین حین تو زنی
 خیز از تو سر کس ندارم
 زبیکه مرا از راه برست
 که که نه آقا این چنینم
 کام خود و بیانه گذار
 سر خط بهانه و سینه
 یک جان نه غریب که خط جان
 دل بزم از تو عاشق

دست و کمرش بلفظ جان در
 چندین کسب از پیش رانی
 من جدا تو را بی لاجب نم
 بر دوش مرا باین کرانی
 این کت به من و دوشش
 بشت و بسان رنگش از غم
 با خاطریش و طبع ویران
 و خوشی وی آن کجا مردوی
 تا با او در بر و نی شد
 پس شب که چو نشت تا روز
 چون در کس و دلازان کل ناب
 صد کویه سین سوزی کرد
 زین گونه میان کرد و سوز
فزون تر بر شعله خورشید و ماه
 صورت کز آن صیغه اراده
 نقاشی روانی این گلستان
 از سوزن کل جانی بر سفت

آه که پس از ترا در تیر کس
 نه گردش از آن غم تناسی
 بدوش پس پروا دانی پر
 چون شیر شد سینه مورا
 زین پر زنی جان فری
 فرا و کشتی که وقت تبیین
 کرد سر و کجاستی و رودش
 نای که جو دم خود کشتی
 با قامت چون کان خیسده
 کردی بوزه از غصه کما ترا
 در زنی چون برگ درون خون
 چون زلف بتان برای و تبریر
 در بحر فزید منت اعلیم
 چون دید که آن پری ثیال
 زدن زرد شدت رویش
 بریش که کشیده آفتابست
 نم کشیده میان او که ترست

شد روی زن عزیز بی رنگ
 در چهره نشانی آفرانی
 با بوی سرچینید چون شیر
 و آن خون سفید داده و را
 آنکه نه فغان سر نشینی
 بستی بویب و دست الخس
 آوردی از آستان فرودش
 سیرغ بیام او فغانی
 رفتی بجای کس شیده
 از راه ببردی آستان را
 در صورت بی روان با فزون
 بر آب روان ناده زلف
 با روت از کوه که تعلیم
 جانی بزم نوست یال
 و ز حال کشته است خاش
 در غم شده از برای است
 از بار فانی نام دوست

۵۹
 گشت زده و شد ای پری هم
 روست بر که فرو شدن مهر
 چنت کل سجده کون شد
 رنگ از کل عارض تو چون شد
 قدم شد چون خرو از چیت
 چشم تو فاده در که از کیت
 بنین بر ای کیستی تو
 فلک ز برای چیت تو
 از من که ترا کی کیستیم
 یا دایه مهر ناست نیزم
 حال دل خود پریشانی
 غارت کشم چکل ز دامن
 کپی برم آنچه در دل شد
 آسان کنم آنچه مشک شد
 دامن خود ز لب برای بار
 از سینه بگو چه ریخت آزاد
 گشت آن تو را بجای مادر
 خود سر که شد غم ای مادر
 شد دست و دلم ز کار چیت
 در باب که رفت کدام از دست
 دست میان کدام آور
 بر دست پیش و شالی
 این طرف غلام جرم دل
 و اکنون که دلم ز دست برده
 پنهان در هر که دست در دست
 سر خد که سوی اوست دهم
 او روی نمی کند بسویم
 در کارهای چه سن دامن
 او را می من عینک کوش
 از من که و نه پیش کوبه
 باشم ز خدای خود سران
 دایم ز خدای خویش کوبه

از چه و در ز منش شکین
 کوی که در ز جاد و بنشین
 سر چه که گشت آه من کرم
 مطلق دل تحت او شودم
 بدگت بهر که که ستم
 در ای گرفت سر چه کنم
 یکدم بر من کیسه دارم
 امده که ترسیت جرم
 چون دایر شنید گشت او
 دانست قلم لغت او
 گشت ای که گشت ز من
 یک خانه کل سکنه من
 گز زانک برای من کی کار
 خاد و شکت کل او در بار
 حیدت که کرد و ام کرد
 آید می رسید و ام کرده
 با زن به ازین منون غم
 شد تا ز بکار عشق بازی
 در سر چه که خواست دایه پر
 آن نخل جوان کرد تعصیر
 بن برک که ریخت در دوزخ
 سر چه که خواست پیش از آن
 دامن دیر نشین غم ز دیرین
 زانکه بنای خانه چیت
 زانکه بنای خانه چیت
 دامن دیر نشین غم ز دیرین
 زانکه بنای خانه چیت
 دامن دیر نشین غم ز دیرین
 زانکه بنای خانه چیت
 دامن دیر نشین غم ز دیرین

۸
 در صورت هر دو را پری وار
 وانی نانی از سر سرش
 نانی چه که ساقی نسون ساز
 ساقی که عسکر نقش بندی
 صورت که رنگ کشید با دست
 کر نقش پری کشد بدیوار
 هم صورت او بدیده شیند
 خنده و بهی که او کشید دست
 صورتی انجمن سر مندر
 از روی قلم کند دانه سینه
 چون صورت حال که معلوم
 زان حال که شد بدیدیدار
 از صورت آن دو هم ترانه
 یکسوی بنامک آن دو که کج
 این جن سر نوکش و خوش
 دکن تک نشسته و بر پیش
 چن باد و بیشه صف و دست

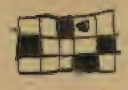
نوی که در آنجا تک مای
 پیستی جسد جفتیل
 خط ختری بر پیش نشسته
 آورده ز موزه پار پیش
 جدو سر ز شکش گرفته
 ساقی دیگر آن دو دور یک
 این که که کناره خود نکش
 آن یک زده بر پیش را
 این بد قبی او کشاد
 یکسوی کلند بهتری نگر
 دختر چه که فرمی کل تر
 پرست یک کشید و نگر
 چشید. جیک که کشید شبانه
 آن آواز و تر خسته باز
 جن باغی پر کل شکسته
 این یک نالی برو صالی
 خوش تک یک گرفته اوار
 در خواب بود به نرم گای
 بر بستی او فدا و چن کل
 در بر رخ خوب و زشت
 در سود بساق سیکو نش
 بر سینه و در برش گرفته
 رو کرده هم جو شیر و سنگ
 چیده جوی بر پیش
 دست گرفته جفتیل را
 پس جفتیل بر دست
 بر سر خفت دختر نگر
 سر ناکه پیش کل کوتر
 بر سینه انجمن تدروی
 فر باز کرد و با دسانان
 از لوق بر مننه تا باز
 در بخت و باغ نشسته
 خسته شد. جلی او نالی
 بر کرده نالی آن زوار

او کرده و دایان خود بعد از
 چون حلقه لام الف نود
 او لام الف بصورت حال
 زان تم شده قد عاشقانه
 تمام کند کان دگ پوی
 نقاشی جان چنان خوب
 شده وایه و زان بنا که بر کرد
 وایه و زان بنا که بر کرد
 نیک آمدش آن بنا که شای
 بر گوشه خود نشاند وایه
 القصد هر طرف که دو کرد
 هر سوی که باز کرد و دیدار
 هر گوشه که چشم باز کرد
 خود را چو زان نور آینه
 آری که جانی آن در غایت
 چون شمشیر شایسته کشند
 بری نه زخم زان کانیست

شبیه طرب نواز جوان را
 باری جوشان پی شای
 شده وایه وایه وایه
 آورد وایه وایه وایه
 پس خود زینانه زنت بر
 وایه وایه وایه وایه
 درشت چو ناز وید ماسیت
 پریشان چو کج جبهه خم وایه
 چون چشم بر روی او افتاد وایه
 زان شرم برفت وایه وایه
 آن روی لب شکفتان وایه
 زان حال که آمدش وایه
 وایه پیش نیش خور وایه
 گرفت میان زان وایه وایه
 کشش پس باین مکن در شقی
 من خود به چشم حق پرست
 ز کاشی تو خوش بر آینه

خودم در شکوه که خوش بخت
 بر تو بروی نشاءم از پست
 یک بر سر بستم من بن
 یک بر سر پر گل و حسن بن
 گشتیت بدو بی یسندیش
 در بسته ام از کسک یسندیش
 رست که کش تا نزد روی
 گشتی که چاه میسک کشیت
 خود چشم بود حسی که ساز
 سیکه کمک غم غمته اند
 او حاضر و مرک در کین است
 باز من بت دل زده است او
 گشت کاشب تو را دور
 کرد او تو پر سحر کار آسان
 من هر چه که دارم از کم و بیش
 تا آن همه را بعد را این حرف
 من هم همان که اگر جویست
 در نشسته ای این فغان نام
 می تیز که ده میسج پرین
 این گشت و روان از تو بستر
 بر تو بروی نشاءم از پست
 یک بر سر پر گل و حسن بن
 در بسته ام از کسک یسندیش
 گشتی که کش تا نزد روی
 این خانه خدا اگر است بخت
 آفرین خدا پرست آن را
 این صورت از غمته ماند
 می ترسم از تو سخن چینی است
 زبنت بت پرست زاده
 با دشت تو بر کی دور
 سستی ز خدای خود هر سان
 پیش تو گشتم بدید و پیش
 در راه خدای خود کین ترست
 ایان آدم چنانک گوی
 یک غم کنی کم از من آدم
 خود اکتش بخفته تیز
 برداشت کی کشیده جگر

توست تویش پاک سازد
 خود را بستم پاک سازد
 چون رست حوصله چنان دید
 شرم که مصلحت در آن دید
 آن بت خرو و شرط امان
 شد زان سر کشی پشان
 زودت بکشیتیش از دست
 خورشات دست دل در دست
 چون خاست کوسی او کراید
 بگردش که کش میب
 زان سر و روی خود نهانی
 در پر کشش چنانک دید
 ناگه بگفت کجاست
 دستم بود از آن بیاید
 در دست خلی بر تو نشسته
 یک راحت دهد خط گرفته
 کاخ و زیب نفس مکار
 از او برستی ای کمار
 این کار نه کار اهل دینست
 کار که نیاید از تو اینست
 دیگر خدای خویش ره کن
 روی از سر روی سوس او کن
 زین کار کینست کار دودانی
 کرد روی همان بگردان
 بر لب خلی چشمن که در خانه
 عید و کار خویش در خانه
 ز کوه دست ز قطع منزل
 پدید خان تو حسن دل
 از آنکه طلب منور در بستر
 شد میردش از آن زود گیر
 از چم خدای غیب و انش
 افتاد و از آن زود گشتش
 دیگر بر زاده عهد و سوگند
 خانه ش کرد آن زاده غمته



کین خام ببینید باز دست
 آبی که ز آب تن باشد
 من نشسته ز آب کاین
 زمین آیم گرفته کنی فرات
 باز آن مرا آفتاب بپیکر
 کرد آفت کاه و زهر ساز
 باز از طرفی دیگر عیان شد
 چون یک دور سر زبانت آن شد
 چون که بر سر بکشت پای
 تا خواست که کام او بر آرد
 شد واقعه از غیب ظاهر
 آرد که بسی نفس مکار
 زده کلی بشکل یعقوب
 چون بسته کنی گشت خزان
 گشتش که زین نیکی شرم
 ترک کند و با شمشیر پاک
 کرد ای یک کاه و خوش
 بگذارم اگر سر به شده پست
 دیشته چو اوج باشد
 ترس برم جانک دانی
 آن خشمه ای را بر جاست
 فی سکه که آفتاب بنتر
 شد بر سر کار خورشیدین باز
 خلی که خیال غیر آن شد
 مرکز سر و در سترود ارتقا
 شد بیل آن پری شعیان
 بر خیزد و سرا و در آرد
 کور اول از آن رسید آخر
 از دست بخوابت نقش کار
 بچی که بصورتی غیب خوب
 انگشت شهادتش بر اندان
 با خود ز خدا نداری آردم
 نام تو ز لعل ایلیا پاک
 جاست بخرم را تو آموش

ما علی

آفرینم تو ام من تراد
 از خود میسند امیدم
 دور از من تو ز جنت احده
 ستم تو شمشیر کار گسستم
 آتم نشوم بر آری تراد
 یوسف چه شید و دیدم درو
 تن گشتی کی در و اثر کرد
 زین راه که او تو زنی شد
 او چه ز شرم کرد پر خوی
 چون خواست بر رسید پای
 تو ام شود بگردن او
 و در امن پاک آن کل پاک
 گویند دین میانه از در
 این حال حوشه جود سوچا
 بر داشت همان زن عزرا
 کین بنده بر کنیده تو
 بدگفتش در کج فرزند
 ای جان پر از سیاه راه
 بگو چنان حسن سیندم
 باشند زانکندگان کار
 این کار کن دو بار گسستم
 از کار تو زار و از تو بیزار
 باز که می مستور ز در تو
 از جای بکیت و در دیده
 در ای منور از بانه شد
 محبت من عزیز از پی
 آن یک تنافس
 ز دوست و از کت دارم
 انگذ جود قبی کل جا که
 سر کرد عزیز و شد بکدر
 و آن ترخت گشت پیدا
 مدد کند به گشت نیرش
 نه مدد که نور دیده تو
 کردم بر خیزش جای چند



هم عدم و عز با نیش بودم
 ام روز نهفته نقد من کرد
 خام بل من ای دلخیزد
 و ام که جزای اوستانی
 پس گشت غریب ازین کجایت
 در تاب شد جرمی بخت
 بر صفت زردی آفتاب گم
 دل قیام و رستی شد او را
 گشتن غمی که بی زوخت
 این قصه که با تو درو شد
 من میل کرده ام بر پیش
 و ام بود و به اسف در
 صد گشت چون در از سر گشت
 چون دامن غم و اغم چاک
 پس که بجانب خدا روی
 گای از تو گشته رازی آگاه
 اسرار درون پرده و اسب

هم در هر با نیش بودم
 و ان خاست که خاستی
 و در این سانی امروز
 زندان و عذاب جاودا
 آشته و خشکین بغایت
 در کرد زخم سوی بخت
 در آب و عرق زوشت از گم
 کشت و زبان راست کورا
 کردی آن روی در وقت
 عاقبت که زمین نشد از و شد
 پر شیشه خدی با هم بر پیش
 دین و اقد بود ام که زبان
 او گشته و من نکرد ام که گشت
 دانست که مستم از گشت پاک
 گشت و دودست چون دعا کرد
 پیش تو کی پاده و شاه
 هم کرده و هم کرده و اسب

در کج چشمن میان گشتی
 دین را نه شست پروا برد
 ای هم شتر از تو تم تو بیت
 زو مرید شنیده بیان کن
 گویند که من ز اهل ایشان
 یک خطی حرفی نداشت گشت
 کیسان و دوا گشت زوشت
 چون سی و ده و سب و بخت
 شد هم بدیده مسجود بی
 و انکه بجز ز گشت کین را ز
 این دامن چاک که چه گشت
 که چاک ز پیش باشد آفر
 یعنی که چاره باشد از پیش
 و تو خود ز پیش است انش چاک
 بین حال که بر تو شد موی
 ریان چکر امی چنان دید
 دانست که بر صفت پری چهر
 کوش تو که روان کوی
 دین پرده ای که نهفته گشت
 دنیا جو چشم چرخ بین
 و زمین چاک دید و میان کن
 و ز بند اقربا و خویشان
 در مدح و غلب و ده خست
 آلوده بشیر لب منورش
 یکش در دامن بان شیرین
 انصاف خدا به به کوی
 من خاشاکم تو گشت کن باز
 بگو ز که ام سوی چاکست
 باشد که زین که جان را
 جرم پرست پادشاه پیش
 و انان و ان که بود پاک
 کیسه و حد دامن زین
 نانی که بی متی میان دید
 پاکت از آن گنا و چون صر

۶۴۰ دان درانسان ز غنای تو است
 کشتش که من این طوطی را می
 این با منی ز پر پرده است
 پس که که بخت خدایم است
 بشنود من این سخن کنش
 پس گفت بر لب پی چو
 کین بخت که نیست مغرور
 زین تر نیست باش خورش
 بکن بطریق هم آهسته
 نه آن فتنه که شمشیر کرده
 سر که شد از دلب و آبش
 رازی که دلب آن شود باز
 خدای که بر تو دگر بینه
 خدای که فتنه ما را برادر
 دشمن که مکرده و میب چوید
 نقش میان حسن و سبک
 در بگذر بستانه مشین

انکشت غریزه دوست
 و اتم که بر ست ت با رنگ
 با منی که مکرده است
 مکرده مکرزن عظیم است
 بجز مشا خدا بینه پیش
 فی از چشم از سر مهر
 در پست نیست از جن خور
 انکار نموده شد و از سرش
 آن را زنده است ظاهر
 شیطان به شهر را خبر کرده
 روزی و انسان بر کم و بیش
 مشکل که نیست ماند آن را
 به کار با ش تا کویست
 و انگاه وانی لای اصرار
 چون کردی و دید پس چه کرد
 خدای زبان کس میکن
 یعنی که بر ستانه مشین

سوره که چسباده کردی
 که مکت یک به ندانه
 دم در کش و رنگ این نشکر
 جمع ساختن در بی حصر را برسم خدایت و چو
 کردن به وقت در نظر آن که دودست بریدان
 بجای آن که در بی حصر را برسم خدایت و چو
 قی غرض من حکیم معانی
 حکم بطریق مکت زینش
 بر بش و کی که او رساند
 فاکت او چه آفت کرده
 در و رقی ز خلقت و نور
 در بسک است بر شکاکی
 آن کین به فتنه کند ساز
 مهدی بگر شده دل فروزی
 کل و آن به رنگ و بکرده
 بچیز چه فتنه رنگ دل بود
 تا زین کل و آب بر برون کرد

بسک که کنی از سکر می
 وانی که دودست ندانه
 یک به دودست بین و بسک
 جمع ساختن در بی حصر را برسم خدایت و چو
 کردن به وقت در نظر آن که دودست بریدان
 بجای آن که در بی حصر را برسم خدایت و چو
 قی غرض من حکیم معانی
 حکم بطریق مکت زینش
 بر بش و کی که او رساند
 فاکت او چه آفت کرده
 در و رقی ز خلقت و نور
 در بسک است بر شکاکی
 آن کین به فتنه کند ساز
 مهدی بگر شده دل فروزی
 کل و آن به رنگ و بکرده
 بچیز چه فتنه رنگ دل بود
 تا زین کل و آب بر برون کرد

او که هم غم از شد از سوختن او
 الحق که ساخت بیج کاری
 جن سوخت بسای خود و بن
 صحت که لازم جو نیست
 راحت خویش و بی نیت
 از آوی برنگی کی نیست
 جایی بود از عالم برسان
 الله که قصه را ایست
 افتاد بر گشت و گوی
 به دست زبانش در مقام
 زبان را از زبان کش و ناک
 پس طبع زبان از آن حکایت
 تا جگر باین و آن کش و ناک
 زبان بر زبان رساندش از
 گشته چشمت زنی که دیت
 به گشت بخون خیال غایب
 دوست چرا شک از آن گزین

دوست چه باو با دم سره
 کوی ز خانه او از دم
 آن قصه که سر طرفه شد
 القصه نام مصر از آن کار
 جن منتقل نکند سرش
 یکروز بعد از آن حکایت
 بزی جیشت جاودا
 بن حاکم که پر کنندش از دور
 آراست جرای چشمت را
 آنجا جیل زین ستوده
 از خانه مردمان ناسیه
 آورد چه عقد در برابر
 از مد قبح از سپهران کرد
 آورد و جا جاک و دانی
 جن سوره ز پیش برگزیده
 دادند به دست مرد طایر
 تا پاره کنند و آبش از بر
 این دلی او رسد جن کرد
 در شوره و نیکند شرم
 در صاحب قصه را خبر شد
 در چشم زنی عزیز شد خوار
 شد منتقل از حکایت خویش
 آراست نشین جنایت
 پیش سریش از آنکه ای
 از زینت و زیب عالی پر
 آراست جن بهشت جای
 کم که یک دم بزرگ بوده
 در دیده مردمان گرایه
 بهشت از صدر رصفه آرد
 سر چرخه بایه آفتاب کرد
 یکیک در رسم سیر بایه
 در پیش روی و کر گشتند
 تا دلی و کر گشتند
 جن آب رز از پناه زرد

نه نشند و جارتی نشانند
 آن صفت زده لایمای حرا
 گویند که هم درین میسان
 یوسف که زناه و هم بود
 او بود ولی جان مرشته
 مهر از رخ او چو کشت خایچه
 آداست شد چو گل بهر بیا
 و نه نه زده فرشته را زرب
 خورشید که گوی میسرست
 گویند که سبزه پست نیکوست
 آینه در و شست جاوید
 کلی که چه که زینش نیست
 دورست زمان خوش خیال
 پس پرستی کلی حسری را
 بای جوی بران نیکوی
 جوی سردی ولی فرمان
 شرمند و سرگشته خوش
 آبی که بر آستین نشانند
 زان آب کند و حق صفا
 آن چادر شب بر چانه
 در تیر انداز سپهر بود
 در صورت آدی فرشته
 بهر یک او بود سر کر
 آن نیز بخت ز لیث
 سیرت را ز شکوه کوب
 بی زینت و زیب و لید را
 هر چند خا خاست نیکوست
 بی دهن کس چنان فرشته
 قنار بزمیت کی نیست
 خالیست بر پر از خد خیال
 زینت پر خوه بود بری را
 زینت بهر محنت که گوی
 آبر بران خسته نامان
 و شرم سری فکنه در پیش

زنی که کل از خورشید در رنگ
 در جوب او نه کوی
 کسی بیاس که سر و دستم
 هر چند که بدنه بود پیش
 آن چشم که یک عیب نکست
 بهر که زنده گول جو قائم
 چون دید آن گروه دل
 از جرت آن دو دل خاموش
 ز کمان چرخ او که دیدند
 کردند ز جوی نه از رخ
 هر چند خود یک خطاره
 از بس که دوست پاره خون
 آن خون روان ز جوی نه
 زنی است بلند چو دکلار
 از است برت چو کی
 در پای سکه سر و دیکری
 باوستی لایه زان لطف دار
 از غری فرشته غده دل تنگ
 صد که شکایت از کوی
 کلاهی ستوده را بود بیم
 در یک چشم برسد پیش
 از عیب رسیدش چه بکست
 بر هر نکوست چشم مردم
 افتاد بر وی آن پری رو
 کرده خدی خود فراموش
 یکیک سامت خود بود
 آن سره همان لای لای
 چون چرخ سر و پاره پاره
 ناریخ ز دستش بر روی رفت
 ناریخ جاب جوی خون شد
 سر کس که به روی آن پاره
 دل خون شد و رفت آن سر از
 کرده ز خون است خود جوی
 نه نشند ز دست پاره پاره

مع ۹ دیده روان بر قد آن باد
 این نیست بشری و شربت
 نبرد بشری چنین نیست
 این خوال جان جان است
 چون دیدن عزیز کرد دست
 زان دست برین قبیله
 هم کار نه جان رسیدش
 زان کار نه اندکی بر دست
 کانی است بر کمان در کشش
 زور دست خون آن نه شد
 آخر نگارین جان غامت
 گزافه بستی کشیده
 یمن بر لب نفس در دام
 یاری من گرفت یمن
 یکبار شد ز دست اوست
 کردید شایان حکایت
 در غیبت من بین بماند
 گفته روان که عاشق
 و زجر جان و دل شربت
 لاله که کزیم اینست
 این جان و دست لب و دل
 رشتند زان جور و دست
 بس ترغیب شد آن دلاور
 هم کار و دست آن رسیدش
 و اشک بر کمان خویش گشت
 دستی نمید بر دل خویش
 با خود که کند دست خود زور
 کافیه دل نشسته
 او بر زمن دلی رسید
 پشم موسی برای خود خام
 در پای خفا و شش جوید
 در دامن او یکی زده دست
 از من بر سر کس شکایت
 گفته نموده صدف نه

سحر آید از سفتید
 یار ز سر چشم یا طبیعت
 از دست شما شدم من زار
 لاله که زان و دل خویش
 بخود شده دل ز دست اوید
 کرده ایمان یک نظاره
 یک دیدن او قرار تان بود
 کوان نه و دلی بگو سی
 یا خود نه شاکه دست اینها
 من خود نه شاکه دست اینها
 کردید یک نموده کارم
 دانه ز بهاء نفس ناشاد
 دانه جلد ز شرم کرد و خویش
 یکبار جزای آن نبایست
 گفته که راست کنی ای دوست
 هر غمی که رو نموده دارد
 با صورت این جوان ندیده
 ندیده یکی سحر از کشتید
 کردید در انظار غیبت
 انگشت نای کوی و مایه
 رفتید یک نظاره از شو
 خون از دل دوست خود گشتید
 دست و دل خویش با دیدار
 منسوب و دانه قرار تان بود
 خود بیکوی آن نبود کوی
 و من به دانه بود جیغ
 عاشق بودم نه بخود دست
 اثبات ترغیب عارم
 کردید همان که شرفان باد
 انگشته پیش او سر کشید
 کردید هزار عذر خدای
 من زبست نمان میان سر تو
 در پرد کلی شکسته دارد
 وین دیده ناتوان ندیده

۶۶ زکار تو دل کار بودیم
 اکنون که دین شکسته گشتن
 من گرای که کز فیتش است
 سر کس که بر بند آن شایل
 چون او بود و هیچ روی
 سر هر که ازو دروغ باشد
 از تو دین خلاف کاری
 که زانک ال توی در بار
 از قول تو شمس بگویم
 کیوم من جهانک شایه
 پس چرخ از میان نشا
 خالص از برای آن جاسیه
 و این بر دست هر عقل و جارا
 و خنده و جود و رشت نامه
 یکیک بدل روی پر آواز
 آنچه چنین مان و سپه ا
 آنچه زود به اشک راند
 کار کان کجا بودیم
 دیرم ساس کشتن
 خود کیت بگو که حق است
 که در هزاره حبسه دی
 ال این دانه و مسجراوی
 الحق که سزای تیغ باشد
 و این من از شر ساری
 آقا برادر بودیم یکبار
 با دود و کلاسیه بگویم
 شایه که چنان شود که باید
 تیغ آمد با دلی پریشان
 رفتن کوشه نهایی
 و این جان تو زین و آن را
 کلامش دل و کلاه و چو خنده
 گشتند گرای سحر ز ما
 از شوق تو خون خنده ز کجا
 چندان چیت اشک خنده

ناک و سپه مسج ویدار
 آرد تو مرا سپهر و ناری
 لیکن سکه تو را رخ کوچن
 بگر که برسان برانی و ا
 و خود به نیا نیست ناظر
 جبه این حد کشت کیر و دی
 غلی تو مسخر این چنان است
 خوش گذران سینه زار
 روزی از کب و کلاه و زار
 هر خطه که در کسار
 دارند با قضا کردون
 این سیر که در سار خیزد
 جلی برود و از استن
 هر که در روزگار است
 وقت یکم چه پیش بگفت
 روزی که تو است شکسته است
 فردا که تا نین براسی
 باشد در شب جوش برآید
 و زانکه نیاز به نیازی
 و زانکه و نیازی
 که بنده نه خلاصیت او را
 آخرت حدیث باطله نیز
 هر دلت زلفی پر بودی
 آقا که بایب تو به است
 نه چنان صباست پارسای
 شب زنت پیش و خنده
 هر کشته بکاو که بر آرد
 هر فصل طبعی و هر کون
 حق فصل خزان شود برود
 بیخ سر و بود شمس سنان
 هر موسی از برای کاست
 هر چینه وقت خوش بگفت
 خزان کنی لسان که گشت
 و انداخت زانکه تر سینه

دست برده ای و نرد اموار
و آن ملک باش خیزد
سر دیت رسیده در بار
بیکر جام خیزش جای
و در نگر کی سزا را باشد
چون زنده بیشتر نشیند
کز کوشش کی روی که نشینم
مرحبه گداز ای که و بش
از کمر و عسل آیش
نات که به بندگی شهر
گر خدای اندو اسان شای
خامی که دست بود نهفته
در آن ملک خانی بای ای
زین کل نه کل و نه خاری
از سر کند سبک موایت
خامی که از تر جنت نه آتو

کز دست شد خانی شید
آن روی بسین کی بر خیزد
عیشی کن و ساقی بیاس
یکه خرم کل بر در آید
میزان بهی غش کاسی
آن یک بر سر و یار باشد
کس روی تو تر نی بیند
مملی گدازی اینک کیشم
روی کم و بیشی اروت پیش
پوشیده ندارد آتو خری
از نماند بندگان کند و در
اوم مشرو خاک غای
آن خاری کی شود شکسته
از کشته ما نمود با الله
خواری میکی سست از بی
زنجیر گران بنید پایت
زندان کند آشیانه تو

سازد هزاره یک زبونی
و آنکه شود آن جان کن
کبر تر سوزد و کد آید
ایک بر خوب و زشتان
یست جوشید از آبشان
کنت این چه حدیث جاکه از
سر کار جان رسد من زار
زندان اگر کم کند حلال
حقا که عذاب بند و زند
باشد تب تن ز تاب جان
کوشش بین چه سبب جان
این کنت و جافری پریشان
پس روی حضرت خدا کرد
کای خالق سر نشان و پیدا
ای دور و شب از دور کت
وای به دست و نیت غانی
وای که کم به آوری بان

جای تو میان آرد و خویش
از کز تر سوزد و کد آید
با سستی جان پاد
کنتیم و کدشت با و ای
زبان را شنیده شد پریشان
من سوختم آتو این چه سار
تن در خیم و کربان کار
در بند کران و آه و ناله
بر من به ازین بسا ز خندان
زندان ز عذاب جاودان
و پوست شراره به کرد و صخر
بر خاست روان و پیش شای
کریان کریان کی و عا کرد
ای پیش تو سر نشان و پیدا
این کنت و کد و سر تو
سر چسب ز کنت و نیت وای
زین دام فریب ناوری

۴۱
 یار کف کمان بدی چید
 در دل من جو غنچه در بند
 من سیم کیم بسوی ایشان
 پریم پسته آهوی ایشان
 بر نفس که در دهان توان
 این نواز ویم لایان
 خواهم بر خط نیستم
 هستم تو بیکه تا نیستم
 حاشا که بود پر که گیسو
 غزل تو که شکسته من باه
 از آن که سبای خودم است
 از آن که تو که درین شب
 بزرگ نواز تخت شایسته
 شب رو که کم درین شب
 حق کو بر آورده بیا را
 دوشش بیایست جدای
 از آن که تو که درین شب
 دانت کمان پر شایسته
 از روی که پر برش جو خاکست
 از قد هر سو دانت آزاد
 بره ای دلیان او ندارد
 تا شکرد آن رخ نگویش
 پرستان و چشم دلجو

بدویت نیست دره غنیش
 خاست منور سبب غنیش
 و اندر این چو بخت شد رو
 کرمی و خام دل کند دره
 تا چادرش گرفت از آن ماه
 و زمانه سر و آه جاگاه
 زین غم که غش بر نیاید
 بریش بکار در نیاید
 از کرمی شدنش کنار در تر
 بر خاست جوی در و شاد
 کنت این دو فایه پیرایه
 بر شایه امید رسته حاربت
 حد خار غم بدل نشسته
 زین کلن شایه تا شکست
 با آنک بر نیاید در داد
 یک ساعت از دلم شد شاد
 هر چند نماندش بد امن
 از آن که نشیندم از تو پادشاه
 کشتا بدی جو غنچه با من
 زین حد روز باهلی سنگ
 یک خنده ندیم از تو پادشاه
 بر کف از آن سستوه کوسر
 از روی که پر برش جو خاکست
 میکت حکایتی زمر باب
 او نیز چو خنکین شد از روی
 این دای بدل در آه و در
 چو آنک بسوی بوده و چید
 چو آنک بسوی بوده و چید
 تا آن که کنت و کرم شود کم
 از آن که کنت و کرم شود کم

۴۷ الفقه بعد درین رویه که راست
دان کم شده و بان بماند
و زکوة خود شد و خوارش
مسعود شد و قوم نامایسته
و اماند بان قلم را ناسکن
و در دهره است ز غم قلمش
از دوزخ و دیدن سیاهی
تغییر و تحول یافت و آب شراب و از خواستار
کف نهر که بید بود که برشان نساوی نماند
در آن مقامی که محسوس شد آن آب که گویا گشته بود
روزی خود قطعه خانه دست
نزدانی این عقوبت آباد
تأخیرت خود کنی و از اموش
کمان بهی بی که جز یک چینه
یزداش بزرگ ملک تقدیر
مکدش سرورش عالم را نه
زان نکته که بشان حجاب

۵۸ یک روز از آن دوخت باز

شد حضرت شاه مصر در باب
فرمود که سرور را بر آری
که در کجایشان در آن بند
و آن مرد و زن با سنگ آبی
و آن ماه غیب مردان جفا
بر کس که در آن سرای دیگر
اوسر چه بصورتی که حق خراست
مرحله که نمی توانستند
رایش بر کجی چسبان پرواز
هر خط و در که کشود
کتنی ز برسم اعلی طامات
و آن جلد جان بریدر پیش
این یافته زان بهار خندان
آزاد چنان پیری پاک
تا یکیشی آن دویار حدوش
از حالت برست و کاش

در وایه و پایت هم قرار
ز آن که در آب عکس
بر در مجلس گاه خاوری
هم صحبت در دوزخ می خیزد
نامه چنین قیاسی
بسته و در کزانه چون شمع
خوابی دیدی سزای تعبیر
تعبیر نمودی آن شمشیر
انصاف چنان شدی که کتی
تری نمکندی از نشان دور
یک بخت و در که نمودی
که بخت و بکمی کرامات
رو سوده و کجای کجای پیش
یک کجی نفع کجی ز نمان
نمان شده چون جان پاک
بودند نماده سوی هم کوش
در صدق کلام چه حالش

بودند گفت و گشت
کین تازه جان حور زاده
از غایت لطافت و حد پاک
هر چه که گفت در زمان
بر واقعه که کرد تعبیر
زبان بودی که بود بهتر
گفت این عزم بگشتم خسته
نمود که بود سخن با سینه
بانی جفا طعنه شادان
پر شکست و ناز رستانی
در بختی آن چنین خسته
نمی کرد سپهر از فرو بود
در سایه آن سحر بر عالی
سر کرده چنانکه چشم بدور
من کرده از آن سر خوشاوار
نه از آن می گزیده سحر
فرمود که کند بسج با سینه

این یک زاده گمیه داشت
نایت ز آسمان نماند
کوی که داشته ایت خاکی
هر کجی که زد و رقم جانی شد
کیده ز دانی نکرد تعبیر
نمی بکمال و چه بهتر
چون طفل شکوه داشتند
پر لاله مسجوب جوانی
بانی جوش و شادی کنا
پرورد ساز دوستیانی
تجلی زاده شاه داشته
یا آنک سپهر کوی او بود
کز خانی خلوه بود خالی
تاسک و چه در سر خوشه کز
خاص از پی شاه سنا توکی
چون بر نشیوه و ماه لایق
تعبیر چنین خسته خرابی

گشت آن دگر که میرغان بود
 گزاف خیال من ستمی داشت
 و از بهر بار و در و سندی
 تا او که طریق راست بود
 انقضه دوم زبان بر تلمک
 گشتند آن جناب خاکی
 آن یک که راستی قدم زد
 و صحبت آن ستود و صدق
 گشت آنچه بخواهد بود و دید
 و آن کجاست آنکه خود در گزند
 این بود که گشت و میم
 و میرم که رسد بر زمان بود
 و آن سر نهاده بر سر
 مرغان هوا بچکل باز
 در مان زده چکل و افق تیر
 گمان مرغان نماند چنان
 بر سفت جویان و دیار و ش

زان گشت که شد سر و دشت
 یک از آن زبان قاده
 چرخان بسی دیگر
 گای بود و درین گنای
 آن یک خدا پرست باشد
 خود ساخته بگری ز سر چهر
 آن که خود از خدا خوانند
 است خدا که ساخت هر چیز
 بیای جان ز تن شایه
 یک جانش جسم این جهان را
 یک زب و یک زبان و یک گن
 تبسیر بکوی غاب مارا
 آن راست زبان بگفتی نر
 گزاف خدا گشت و راست
 من چون برده است ایلم
 چون بری اینها هم بے
 مسیحه شاه زره فتاده
 دست زبان و سودا شایان
 تا خم خور از آن زیاد
 شد بر سر گشت و کوی دیگر
 در بند ترین و در بلایه
 بر سر چه که بود دست باشد
 آنکه گشتید جداش نیز
 خود ساخته را خدای خوانند
 کوا و آوی آوی گوی سینه
 ساد و نه بکسیر جسم و جان
 گشتند کوی و سپهر الکن
 تبسیر بکوی غاب مارا
 بکشت دلی بر سپهر بر مغز
 در قن بر و در گشت
 دانه کس که راست گویم
 کیکر مو غلط گم بکے
 بر سر جوی نظر نماده

مرد ساخت را خدا مستجاب
 هر چند که آن سپهر اقبال
 ایشان تنگترست از دهانش
 آخر چه سبب درین سخت
 گزیده سه روز شاه این شهر
 برادرش ترا بخوار می
 در جای خشم و کین خوار
 بر طاق سوار نه خست
 چنان تر و کس تر
 که نه ز جلیسای پست
 چاره هر که شست شود
 گشتش که من بی چاره ام
 بی هیچ قدر رسواست
 خرابی که ناش بر درخت
 بد است چکان میاست
 بر صفی چو آب آن که
 گشتش که گزیده ای گرفت

شری ز خود و حسد اندازید
 بخواست که با و بشد حال
 بود تا آن کشتن خویش
 در کرد و بفرمان دین گشت
 در کار تو پیش این گشت
 چون دار و مشکوف بهای
 دیری بگذاردت جان دار
 آرد ز خویشش پروت
 آرد بدن ز کانه سر
 مسلخ سر جوهر است
 چون شمع را که از شمشیر
 نه دیدم و نه ز کس شستم
 خود ساخته ام بدید خویش
 نه گشت و نه ز کس
 پییر دروغ راست نبرد
 دیگر کشت و خنجر تنگ
 سوزانست جوارت گفتار

یک بیک گشت بر زبانم
 هر که از این کوه گشت
 پس در شراب دارش کرد
 گشتش که سر او بعد از آن
 شاد و لذت زخاری
 چون باز شوی بسد پرواز
 خاتم که ز من اگر تو آینه
 گوی که در در چرخ دوار
 دیریت که کی خوریت
 باز دست میر نه و زندان
 دل بی نیت نیست دورا
 گویند که سر جان کوکت
 لیکن بر شراب و ارشد باز
 شطرنج که عدوی کل این
 بر دشمنی آن که آن کل
 آندم که کل زند و زندان
 زان خور تنگ دل گشت

آن که خدای غیب دادم
 حق نیز جان کند که او گشت
 باران درو سیکه کند کرد
 کردی تو خلاصی این تب تاب
 بخت علی شرب دار می
 هم بر سر کار خود شوی با
 یک نکت که شمشیر سایه
 در خدای دور آویخته
 در کس که کوی بی نصیبی
 بسین گفتی که ده زندان
 پاسبان است سیر اورا
 شد یکم در بختی که او
 دانه خاک بود از آغاز
 دانه که کلید کین است
 گشتش بهار کرد و سوز
 شد رسته و خنجر که خندان
 از بسته زبان دل شکسته

شادی

لک

۷۱ یکباره جرفی آمد عارضش
 شد کشته گشت گشتش فراموش
 و آن باره سالها چای
 مشهور زمانه تاباست
 در بند جوهره بششدر
 بنشت چنان سال دیگر
 آری چه دروغ گویم آری
 بندت که پیش فاخته
 است از پی خون داود خان
 خود هیچ تیغ دان ندارد
 ز غیر در سزای شان
 بر صف جبرای بر شکاف
 غلغله که گلیه آن سازد
 غیرت که آتشش بنان فرم
 از رخ خندان جنت یادی
 مسود که گشت فی پیش
 بکشد و در جغی و دست
 سیم شود کس کور از
 بانک بود ز غالی پیش
 هر که نه لطف او کشاید
 تاج بخت بود عیش شایه
 در آب دیون ملک مهر و بغیر موافق و سرور
 کسب بود عیش شایه
 بر صف علیه السلام و پیروان آورده نکل و
 از در طریقه و زندهان بر سیله سر جمع افراز کرد
 از روی این بخت آیت
 زین که نشسته ام در آیت
 کان آیت لطف و جبروی
 سلطان ولایت نکوی

بر صف که گشته بود در بند
 پای دل دوست خود خدنده
 چون نام پای بسته بندی
 از دست زمانه سال جوی
 یکشب شرمسار شش گشته
 بر دست عیش خود خفت
 ز هیچ فی کولی کند پیش
 ز پیشی کاورد و غی پیش
 تا و عجب هیچ و تابست
 بر رخسار غریب و تابست
 دید آینه منت کا و فریب
 بر رخسار غریب و تابست
 کردون حرا را کوش تا دم
 دید آینه منت کا و فریب
 روزان شده جلد را زهر
 یک پیش از رخسار غریب
 پس منت و کرمی صفتی
 چون عود و در ماه و در کور
 فرسوده نه جسی و نه جاسینه
 یک رستی و دوستی
 این منت غلغله را نیز
 از آن جلد و است و غلغله
 چنان که کنگر و بی سی
 پس چاره خوش دید و در
 چیده هم جو دشمن دوست
 از آن منت غلغله را نیز
 چنان که کنگر و بی سی
 چیده هم جو دشمن دوست
 از آن منت غلغله را نیز
 چنان که کنگر و بی سی
 چیده هم جو دشمن دوست

ایشان بتالی زده پیش
بعد از نسی و جلالت یکن
این خواب بخوابی چنانست
چون روزی دلی شستار
در خواب و خیال از آن سیاه
هر یک خیال در سر آمد
تیر خنجر خیال و خواب
شده رخنه چنبر پیشانی
زادگان که زاده و پشت
چون یافت خبر شراب و ارشاد
یاد آمدش آن غریب ندی
شد پیشش پس از دعای بسیار
من دادم دین سکه کوخای
از عالم خاک که نام و تسمیه
در رست که سحر بریند
این گفت بگفته خداوند

تیر جلب بود از ایشان
ماند سرا و کلفه پیش
گشتند که ای سپهر یکن
کش سوخته یار یا نیست
چون صفت سر زده و سیاه
رو که هزار و یک تنای
هم خواب یکی هم بر آمد
نشان کردن هیچ بابی
آشت و دلی که در ایشان
شد اکل تیره آتش نیز
از تندی خدی که در ایشان
کش و نشان از عقیده
گشت ای فلک که بجای
داند زاده تا با سیاه
داند بر خاطر علم تعبیر
ماندت پیر نه و زلفان
شد آخته سوی آن فرزند

اول نیست با در ناست
از آن چشم که از دوزخ میوش
و آنکه زبان عده خوشش
رست لب جان نواز یکشود
گشت آنچه شست بخواب دید
خوابیت که شش از آن نیست
از آن منت رسید کاه و فیه
آن منت ای دل منت گشت
یک منت آن بحالت حال
آن منت ز زمین بیات رویه
یک خوشه که دم نکلی پیش
انگس که بعد رسید با شد
و آن منت ضعیف منت
آن منت هر سر نمده پایدان
اول که رستی شود منت
از آن یکس نیاید آثار
در بر بهار نم نم

وز حال که شسته خدا خواست
بگرفت یکی جوهر مان گوش
گشت آنچه خواب و دیده
و آن پسته بست باز یکشود
نما و دعا آفتاب و رست
تیر می از زبان بردشت
گویم خنجر ز صد کسمه به
مالی که سر زاده از دواست
بتر ز نزار ماه و صد سال
سال گاه بیات رویه
محول بی زخمی پیش
یک سال چنین ندیده باشد
کش دور و مال و شب نواست
این منت و کوش و نمایان
پایه بریزد آنچه هم رست
معزولی شود طایع از کار
نم حیت که بر هم نم

۱۰۰ یزد و زمین ز چشم مردم
 نقل شود آنگاه ملک نامید
 کرسیات آن گشته بر خاک
 آنرا که بود عسکر بجانی
 آن کوی صدفان برآید
 و آن چادر خوشه هم به پست
 چنانکه در هر گشت است
 کشتا که چنین مجری نوز
 پیداست ز قول و بده پش
 چیت که دل کار باشد
 چون ساقی از عشق را شفت
 بر خیزد و سوزی او را می شود
 بدش بکار پیاوست
 نماز آن دمن دین پر داز
 شد ساقی شاه ازین حکایت
 مسجون کل و شکست سرور
 سکنش بر جاده با پیش خدا

همدان اسکندر گندم
 پر شد از گندم و خرم
 خاک ز غلظ زمین شود پاک
 نان گوید و جان دهد بجان
 نازاید از پسر ربابه
 آناری ازین و جنت سلامت
 در آن عیش خوش ملایک
 کاکا بود و پرست نام
 کز غیب خبر دهد خورش
 باند او را چه کار باشد
 با ساقی تیر ساق خود گشت
 ازین دو با و کرد و بشت
 پس پیش می آوردش زما
 چون کل شد و کوشی خود از
 خورش آفت هر چه در دست
 شد جانب آن تیر مجور
 کار داشتی ز بند و زند

شادمانی جیب خویش
 ز شیشه دراز پیر سدا تو
 ز بخت جیش کشته شاه
 گشتا که جبار کرد پرواز
 تا جرم من از کس نبرد
 با روی شوش خویش بر مردم
 قاتل شود و خشم از جانی
 ساقی و کرا از طهرین یاری
 شد راجه که آن نوشته و گشت
 شربت بی زهر کسی راز
 نشیند بن هم و هیچ
 دانت کوی جان خطای
 بود منت چنان کسی ستمورده
 شد خاطرش از برای اویش
 آفت و بخت عذر خواستی
 از پای بر تکلید بندش
 بر صف کز نرواه از ویش

تا خزان که کشید بهشت
 اسرار تو باز پر سدا تو
 زان گشت و شد گشتا
 روحان شاه خود یکی باز
 جری که نکردم آن پیر سد
 حال بنی کنا معلوم
 وین خدایان زیرم از پای
 رد کردیم شهریار
 پیش آمد و نا نوشته بگشت
 تاسه بکا و بود کار
 خرمای در استی او هیچ
 کارا بر توان نمود جای
 عمری پلا اسیر بود
 فرمود حانی بساقی خویش
 دادش فری از آن تاسی
 ره داد پیا به بلندش
 چون جفت بی کنای خویش

زن در دهر و کین نباشد
 ای دای کجاست یار این درد
 زن رخسار بختین در دست
 زن ریختن خاک آب بر دهن
 باری چه عجز ز رخسار بخت
 بر صفت بر شاه معتبر شد
 ز رخسار ز روی شکافی
 کنت ای شمع و مهر شای
 ز نای بختی که در پیش
 من که چه خراکی کیستم
 این کار حسرت من در بار
 شکست و ناتوانی
 هم ملک را تو ملک بان پیش
 تو مسجونی در پیش کی نیست
 هر کس که عنان کشد ز دست
 من سر زلفش بر تن خدای
 پس داد و پس از بی سپهر

زن با شرم اگر چنین باشد
 گزین طعنه ها کند مرد
 زن با حق تعالی درین کرد
 کرد روی ز عین بگردان
 در بر رخسار و بخت در دست
 شد سر چه که خواست خیره شد
 پر و چرخ خمینه از روی
 پیرایه وقت پاو شایست
 بگریه کج خانه خویش
 بر کج تو خاسته امینم
 من داف من طری این کار
 ز هر چه که باشدم ایستی
 هم عازن خندن تنان بجا
 زمان من تو چه نیکی نیست
 یا سر چرخ خاک پایت
 از پای دایر شش بر روی
 بی چهره زن عزیز آینه

یک تازه و تر سبزه شرفا
 در بود و کرد جان شد از سر
 بود از همه سپهر کشته و دلا
 سر خط کشیده درد و رنج
 پیچیده از زلف و خال و دلا
 چون دوده سیاه کرد و رنج
 بر خاک سپه نماده پسند
 در دل نشاندن تو نمائش
 باز شش نیان جان در آمد
 فی سینه که تو تر از آن بود
 چون مر که شد رقیب با ماه
 شد شام وصال لیل الهه
 پناه شکست و دست پنهان
 دست از دست و دست پنهان
 مسایل خوش و نمازین و جلا
 باشد خوش و ماه و مهر خوش حال
 سر می شود و ز خاک خیزد

۴۵
 ...
 ...

از آب انباری آن زمانه
کردست بر دمی سوی خاک
که بانی بخار بر نمیدارد
هر نفس که میوه دار باشد
چون وقت بخود نیک بختان
پر کشیده رگش تا در دگر
بر جارتی با نده خوانها
یوسف جویای آفتابان نمن
شد صد ریشین بر شایسته
فرمود که دمان که پیش
آرد خاک روی آسنگ
پشت خاک دانه پاک
سازد در صدف نهان
جایم آسمان دوار
هر چه گرانگی توان خرد
سازد خیره بر آن روز
خود نیز ساعتی خجسته

یک دانه شود هزار دانه
آن خاک سیه زنی شود پاک
آن خاک بخت است شود دور
سالی بر او دوبار باشد
خم گشته ز بار درختان
پر تر شده ز آب چشما جوی
پردان چرخه خان و مانها
کش بود بجای استخوان نمن
شانان بدولست الهی
از پر و جان دیر در پیش
چون چنگ کنند زمین چنگ
پردان گشته خانه خاک
از خسته کند آشیان پر
پر کندم و جگر کند انبار
یا پیش خورده توان برد
کز لبه خورشید فشان
از عده سر کردند رسته

سازد خیره بر آن روز
خود نیز ساعتی خجسته

هر خانه جهان سبک کرانه
هر خانه یکی جهان پر بار
پس آن سر خانه را ز گندم
تا خود خطری نیاید از خاک
آن منت ستوده سال همین
مردان دوباره کرد خسته
شد دامن کل ز بار پر چاک
و آنکه پس این جهان بودی
کردون که پدید بود بر فن
از خاک جوی بدینا سر
نارنج سره چمن و آرد
چون نیل سبک در گلاب جوی
بود این فلک بلند خانه
بر هم شده چون لب خوشان
نارنج در بختان چنگ نمید
پس زار بانه بی کل و زار
چپتی کسی و هم نیافتی پر

چون مهر در و سوز خانه
هر خانه دو آسمان دوار
پر کرد و آسمان و اجسم
در خسته که است دانه پاک
سالی شب و روز او عیار
هر سال دو سال داد و شد
بسیار گلی بر آید از خاک
طی کرد فلک برات روزی
عین شد و شد زمین سرور
از امید هیچ بر نیاید
نه دانه سر از زمین بر آرد
میرفت و داشت آب روی
سیرت و طبیعت زمانه
در نای و کان بان خوشان
نان که در کان جودش شد
کلز جهان چراغ بازار
مشتی کندم بدایسته در

۷۷ جن نامزد و سال دامن خاک
 شد پاک جرس طبع از باغ
 از سر کم و بیش نام پشیری
 صد خانه بی نه از زرد و در
 مردم به دو دو اشک بران
 بر سبک جهان داد و دین
 پر گندم و جگر کی جهان داشت
 چند کف توان باقی نه در جز
 آخر جز در آن جان زور سیل
 در مصر کس نامد جهان
 مردم کجی چه زار و میسرور
 بستن دهن و دیران
 بر دهن زهر مستی چری
 تا آن پستان آن جهاندار
 دهن زینت و زیب تر کوی
 در هر کوی نگاه میگرد
 پس گندم نخل لوی تر
 از هر چه که رستی بود پاک
 از گندم و جگر برای مردم
 در خانه کس نامد چینی
 تا غزن شاه مصر شد پر
 از دانه و غلام فدو کران
 او بود ملک جهان زمین
 در وی نه نفعی انسان داشت
 بسن در قطره آن در کینه
 یکدشت دین که دسالی
 قون که نمذیر و ندان
 سبونی و دانه لشکر مور
 از کسکی نجات جهان
 بود که آینه ای غریبی
 در گدشان گدگران بار
 نیمه بر شاکر کویست
 صد لطف بجا نگاه می کرد
 میداد و می ستاند کور

تا از زور و سیم و کور در
 بخانه کسان با یک آبی
 به آید و بر دانه و خوش
 در هیچ بزرگ خانه آینه
 بر صف بچان رخ دل آلود
 خاص از بی جان عالی زار
 مردم بر می در کد شتی
 تا هر که بریدی آینه نش
 باروی جز قصه نامه تابان
 هر کس که رسیه چنان دید
 نزدیک باو جان شدی تاد
 یکدشت از جانشان دور
 یکدشت چرخ بر از جهان
 ای بطلان بی به بینید
 نیند که خاطر می چنان پاک
 هر که دست سوی می بر
 آینه نش زان جهان آینه
 که دیتی فرمیشد بر
 در خانه زنده نه واسی
 یکدشت نامد می کس را
 حاصل نشدی بهانی آینه
 خورشید بلند اول روز
 هر روز و در دشتی بیازار
 بر شهر و ملک بر کد شتی
 از یاد پرستی آب و دانش
 مردم بر می شدی شتابان
 کوی که گرسنه نان دیدی
 کس هیچ زان نامد یار
 بیکه نان حیرت کی نور
 ی برد ز جانشان نم نان
 جان بخشی و نان می بینید
 چون از بی خلق بود خاک
 اول غم جان مردان خرد
 خود بی غم دل خود دانست

همه سوز که غم بود غم
 غم که غذای ناکو است
 پر بود از سبک تصور
 آفرینان و نوازش
 گفتند که ای نبوت آیین
 ای حضرت تویی زماوند
 بر جمع مسافران که باری
 گویند بفرمان چه نیست
 پس نترسند ز فوجانی
 خانی و خلق خیالی
 با جوی روی و پای رای
 در سر که نیاید جهانست
 اندوه و دبی کی جهانی پر
 سیم و زرخیز بر دم مردم
 و از آنکه زنده سیم باشد
 باری پران مهربانش
 هر سیم که داشتند جاسیه

سیرت زان زمانه خوشتر است
 غم نیست که هم کجاست
 غم خردن پر ز خردن بر
 کرد که بکشش سوز و سنا
 پای تو بلند و چسبنه پایین
 پاینده و حضرت خداوند
 آرد بهی که کز ادبی
 آست که شاه را بر کشت
 زینده تنش بر توانی
 بر دین خلیل رسم در پیش
 و ارد که سحره عاقلی
 بی چه بود جهان خود است
 از کذب و سحر و اندر
 و حضرت او فرم نکند
 نقش روی عظیم باشد
 کردند دوش بار جانش
 چنان بی یاری استانی

بر دند و بصر رو نباشد
 سرودند چه قطع آن میان
 بر که آن عجز و جانا
 و آن کج و دیکت و سطر
 اول زخم بد دلش سوخت
 بگریست جوان چه سبزه زاده
 چون ساخت زگره بر زمین را
 فرود جا و سه که از جای
 زان قدم که پیش در پیاید
 خادم جوانان سزوده میثاق
 گشتند که نه زمین و یاریم
 از سر خلیل خلعت آیین
 از حال تشنه و آه داریم
 و اکنون با شاد است الهی
 رو کرد و بسوی این میادیم
 مشت سیریم با رخی نرد
 آن سیم بکس جسیخ و انجم

رو و سپه آرد و نهاده
 چون قطع فلک بزم تابان
 رفتند و عاکان زبا نه
 بشاخت چه دیدشان از دور
 چون سوخت رخسار اوخت
 گاند که خنیش پیر را یاد
 برداشت از دیده ستین را
 بر نیزه جاد شود سبک پای
 رو پیش و بر سر کجایید
 بر سینه بیان حال ایشان
 ز شورشین ز شتر یاریم
 مایم چنین فاده یارین
 حاسیه چه بلایا و داریم
 تا باز بهیم ازین تپاسیه
 و ز کس ملی جان نداییم
 داریم و تویی دوا ی این درد
 بیستان و عا فرودش گندم

۸۰ رستم بکوب و برادر
 کشت آن بختی که در غمت
 انی که بکشتش زدی رای
 دود خمن چنانست با
 هم پیشتر آن بود که در دل
 مستی چنین بر نور بازو
 تا هم که در پیش این بودم
 در دست دلاوری بر آید
 بر مردم این بلاد آباد
 سازید باد و مست گمیز
 پیدای فتنه را ترا
 من کین بر دهم را غنیم
 نه که در غنیم فتنه خندان
 یک جند در آن سرای دیکه
 تا سر بواب دریا رید
 زان کشته را در آن زانوش
 کشته که با چنین که بیست

کشت و دود بکندم تر
 نه از راستی است از در غمت
 تا راست نشدند و با
 زین آمدن شایع ری
 و این سبک خیال باطل
 جاسوس شکی کران تر از
 سازید تا در دود معلوم
 و از این لشکری در آید
 کر با دی فتنه در آن باد
 از هر دو دم فتنه نیز
 پر فتنه کشید یک چهار
 پرورده بر غنیمت
 جانی فتنه آن کم برندان
 کرم رشتان بر بند و زنجیر
 نکند از میان که سر بر آید
 کردند تفرسیه تر از پیش
 در جلد فاندان که نیست

ستم کوکری میان پاک
 در دامن آن سوزده کمر
 ز خوی چنین نیاید
 بر سف بجو نشان در کربار
 کاین فتنه که در دست بی نور
 در نه زنجی شد درین غم
 گفتند که در پیشتر این پیش
 بد بود و لشکر با ما
 چون نیست بودش آوی دار
 نیک بر پیش جان از دود
 تا در شش از دود چشم تر دور
 دامن بازدم زنا در دست
 دایم بی دودید در پیش
 این را جگر کشته در دست
 از دوی آن یک از دل شک
 جزای غم کسی سبب ندارد
 از حرمت اندک کرک خوریز

کوراست بکای آسمان خاک
 جمع آمده بایزده برادر
 آید کما ری این نیاید
 کیت در هم لب شکریار
 به زار استی است و استی
 از غنیم شایع کم
 در پیش باوری پندیش
 به بود و سبک تمام با ما
 شد طکر کرک آوی خوار
 هر چه که داشت آن از دود
 دیرت که نقش از نظر دور
 اند ما بهتر برادر دوست
 در دود پیش نشانه در پیش
 دود و هوای آن یکی دوست
 جانی که کشته درین زند چاک
 کوی که جز او سبب ندارد
 از دود شش با فتنه

زین چنگ نادره ار کندین
 ایست بخت کز آن یکانه
 محو شود از سپهر خضر
 بر سفیر از آنک راز نشیند
 گشت این سخن از چو مجلس
 کان نادره هم برادر خود
 چون داشت در نهانان بر
 با هر یکی از شما درین روز
 یکی کم آن قدر که شایسته
 زمینان سر را بخوشش زبانه
 تا بگذرد از آن یکسان
 کین بخت اگر نه برآورد
 آن خرد برادر کزین را
 بریم این بسته در کار
 بر سفت یکی ز فرمان گشت
 کس سیم گشت در میان گشت
 بستان بجای آن زانبار
 کرک ایست چنگ نادره
 باشد مردم کچ بخت
 با کفاده ش بخت
 دان گفتن دل که از نشیند
 کانی بپریم از شمار است
 بچشم چاه صاف بود
 من با شتان و کبرادر
 کرک سبکیت غنای بود
 کدم دم آن قدر که باید
 ی داد و ناید هر بایسته
 خردم قسم بذات جبار
 دین بخش امید ما برآورد
 فریاد بخش باغین را
 از خانه بر بستانه برآورد
 رازی که در آن گشت
 داشت تنی مان و نشان
 کدم و نشان ده و دو خود

ده زین ده و آن دو بر تران بود
 دان سیم و آن میان نشان
 آن محرم کار و ده آن کرد
 دان ده و سیم خانه رفتند
 آن سرشته را کبر و آسمان
 در نیده بی دعا و آیین
 پیروز خرم ازین حکایت
 دل نشیند راز آیت
 آفرینار عهد و سوگند
 ناسا حکایت کار خانان
 پس جلد جبار خود کشاد
 رفتند زجا کس عجب بود
 گشتند کز این هم از عزیزت
 یسین که در یکام و ناکام
 سیم که بای کدم دوست
 حکایت بختان عزیز ی
 از آنکه سیم کم عیاست
 بخش پدر و برادر نشیند
 بشتر که چاه کیم آن گشت
 کان و ده و شش بیان کرد
 پیش پدر یکانه رفتند
 کردند زرا از رفته آگاه
 گشتند حدیث این یامین
 شد مضطرب و خرم جلیت
 دان گفتن دل که از نشیند
 در ساخت حکایت خود اند
 توان ز قضا کشید و مان
 دیدم بجای زری که ده
 هم مایه ایشان بجای و هم بود
 لطیف بجای و جلیت
 با سیم خسته نشیند و ناکام
 در خانه مانا بود نه نیکو شست
 با زرتوان حسنه پدر ی
 با سیم و ده که چاکارت

۸۲ درون خورشید اگر بگردیم
 زان بر که چنان گسی زودیم
 سیم در کی گشته است
 بر باد کاش ما راست
 مسدود نظر بر میسند از
 بر سیم کمان خط بر قسیم
 زان که مشد در یکسر نه
 آرد نشند بر یکسر نه
این بیت در حق سیم و باد و آتش
 این بیت در حق سیم و باد و آتش
 وقت زده بر کشته پرواز
 آواز گشته را گشته تیسند
 کمان پر خون کمان که این
 چنان داد رضا بر خسته نه
 با بر سرش کمان این بود
 کلان یک سرم جان نه بدست
 چنان مردم دیده که چرخ
 سرانگ به دوش کرده نازش
 با خود رسد از گش کزندی
 یا جو گشید هیچ با ای
 زان بر که چنان گسی زودیم
 بر باد کاش ما راست
 بر سیم کمان خط بر قسیم
 آرد نشند بر یکسر نه
این بیت در حق سیم و باد و آتش
 این بیت در حق سیم و باد و آتش
 وقت زده بر کشته پرواز
 آواز گشته را گشته تیسند
 کمان پر خون کمان که این
 چنان داد رضا بر خسته نه
 با بر سرش کمان این بود
 کلان یک سرم جان نه بدست
 چنان مردم دیده که چرخ
 سرانگ به دوش کرده نازش
 با خود رسد از گش کزندی
 یا جو گشید هیچ با ای

من پیش خدای غیب دان باز
 چم نشا و زار عالم
 جند آنگسی کی با غایبند
 آید هر دست پویند
 کز پیش پس بر آید خویش
 در چشم گشته کرد آتش
 پس گفت جلد از سرشوش
 آن لحظه که چن ستاره و ماه
 نماند که در شید یکسر
 بیکه جوی زری بر آید
 آواز ششم زخم مردم
 دانی جلد بشرط اینچنین با
 چن کبیر دوان بگردید و سوز
 چن مصر برین مقامش شد
 روز و کر آن زمان که کردون
 خورشید بخت زار بر آمد
 برست و بارگاه بگشود
 از جوش بر آمد و از
 چن دوی بر بگشود عالم
 کرد و پاک و جان نشاند
 کشته کی جبهه و سر گشت
 یک لحظه پس در دست
 در چشم گشته کرد آتش
 کویم غنی گشید و روشن
 نزدیک شود جگر و ماه
 حرا زده شاد یک
 بر کدور از دوی در آید
 نماند بوی جوش و آغ
 را نماند تاز و زانی زینهار
 رختند دور و دور و یک
 عیش و طری عاشق شد
 که آت سازد و در گون
 روز از شب تیره و بر آمد
 بر نماند راه بگشود

آنکس که بخت سزود از دور
 این یک به عادت آن بآیین
 بر خست جزو درد و دستان
 اول بر جانک و دانی
 چون دید که کام او بر آمد
 کردش ز نشاط دل بلند
 چون پیر که دم خویش دید
 خفیه دید روی سحر آید
 یکن بقای غیبه پیش
 یکبار به نعل پریشان
 چون شک آنک راز پرید
 رفتند برادر این در آتش
 گفتند پس از دعای بسیار
 آن یازدهم برادر اینست
 ما و عده خویش است که دم
 امروز و کز کز ما سخن
 جدا ام کنند دست گردان
 بر نو برادر اینش کیسر
 در پیش فکده این بآیین
 آمدش از طرب بر پرواز
 بشود بر لب نهاسینه
 بخت از در دام او درآمد
 در کیم شد از نیاز مندی
 بگریست کی سیکه بخندید
 بگریست بر آتش پیر یاد
 بنشت فراز مسند خویش
 روی گمان دول پشان
 حال بدو یک باز پرستند
 نزدیک باستان بارش
 کای خاک درت سپیدار
 اینست ترا بر اینست
 رای تو بر آنچه خواست کردیم
 و آن عده که کرد و فاک
 تا و عده و فاکشند مردان

کرده عده من بیا هم است
 یزید بزبان مهر با سینه
 تو هر که خزان گشته شایان
 خزان که خوش بود از این شش
 خزان زده طعن بر شریا
 خزان چه سپهر کمر آیین
 ناخوش نمی شکسته دایسته
 در آتش مثل کبابش
 خزان که پیش حال باشد
 رانکه که حسن جفته خزان
 فرود کردن کرده مسکین
 آن مرد که جن ده در کونی
 هم کار شونده هر دو با هم
 و آنکه خاک بود این
 از کشته او که جن من پر
 گشته در باغ شکسته
 بر او در بر غمت قانی
 آنکه با نه این یا مین
 سرکس که فاک گزیم است
 پس لطف نمودش از نایق
 خانی که خوش بود از این شش
 در وی سه نعتی حبیب
 پیرایه ای چه بد و شیرین
 پاره و شربش بانی
 و ز جوش زندگانی آبش
 تو پیر شدن محال باشد
 آراسته شد در کستانی
 کز بی خورشته شد و گلین
 از یک حدف آمد و بفران
 آیند بین صفت و اسم
 شسته بر شورش و شش بایش
 میر غایت خاک و امن در
 گشته مدش و عا نموده
 خورده ز خوان او طعانی
 تنها الف بیج آیین

زین جلد زبانه ای نیست
 من هر دل بر آرد تو
 باشم بتو ساعی چرا خوان
 کوید که یوسف دل افروز
 آن پرده بوی گلگون سبزه
 آتشم را در آن زارش
 چون چشم صدف که بر کند در
 آن دگر گشت اشک داشت
 آخو ز نعت با برادر
 مری و سوسه ز سر کانه
 مری و می و آسمانی
 بدست گشت زلفش شاکه
 گشتش که ستم را در تو
 یوسف ستم آن غیب مجرا
 در چنگ برادران گرفتار
 افکنده کز این خاک را هم
 آتم جو بد سرشت خاخانه

۸۶
 آوی به ستاد و چو شتابان
 تنهات شربط و شطرنج
 قمار و نیک و بد ندارد
 دست او بر دست راست
 در تنای بسی نغمه است
 دست و پیر و پاشا و نجاران
 کنشش چرا زینب ایشان
 خدمت ملطاف و استقامت
 بشن که زنده میستلیم
 بی زودم اگر دهم جان
 در خور تو که چه نوعی نیست
 ای صفا جزان در دست آیین
 کنشش بان کشیدم ام
 من دست بخور خان و هم
 روان که بخوان چنان نشسته
 بر سب و شنید گفت او
 کنشش که ز من دینم فرمود

از وقت این بگوشم چم
 آخر بنایت خداوند
 زان تخت جانکد از رسم
 دیرم چه با جفا و خوار
 اکنون تو نهفته دارم
 بر دلم این حدیث مشکل
 این را که ز من شودی از تو
 در من بحسب ترا ازین
 کیسمم بوجه سببه گویند
 خدای دل من یان تبسم
 چون گشت زلفی شاکر
 یک از پی دفع غمی ایشان
 ناسرخی اشکار می کن
 خود را بلفظ نرنگ می ساز
 من خود زنی تو در شتابم
 نشستم تا من ای برادر
 آن حال جوید این یارین
 بفرشته آن یکی بیسم
 که بند و او گشت یارین
 چون یک ز چنگ باز رسم
 تا یافتن این عزیز واری
 در کوشش برادران میداد
 یک منته نموده دار در دل
 با بیسم کی مکوشم
 بستانم از آن مشو پیشین
 کارت حکمی کنی گویند
 کاخ عمارت شود که خوا
 مکان عزیز همه خوار
 می باشد نیز هم پیشین
 استنکی بکار می کن
 است و مستند ساز
 پرینده جوامه و آفتابم
 نشانست این چنین برادر
 از حال حال وقت میکن

زان شادی ناکمان چنان
 اول بی جرف خندان
 یکدم زده دید بجای خون
 چون روی برادر دل افزون
 می شود بشکرا یزدان
 آن حال کدل درین میشت
 از آنکه دید کرک خنجر
 هم خور و نام دست و پیش
 سنان که دست و کوش خور
 دانه تازه و تری و جاسین
 چون باشد چون که پیش باز
 ز وقت زجایست و پیش
 پامش از نشان دندان
 جفا خن دست و پاسرو
 ای دای که هر که رفت این
 دیگر کشد جسد و قامت
 بازی برادر بر آدم آواز
 کش وقت سخن از زبان
 بگریست کی جود و خندان
 پس کرد و خنده و رسم سخت
 میدید می ز وقت چون
 رضا و جود و خویش بر خاک
 از شادی باورش میشت
 دست و سر و پا با خنجر
 هم خور شکست استخوان
 سر می که بود بر تنش خور
 کد داشت که مانده استخوان
 بازنده چنانکه بود از آغاز
 زان پای فتاد و هیچ جایش
 خالی بجز از دمان خندان
 خالی تشنه از نشان ناخن
 جودیده سرشک در جگر
 زین خاک سیه کمر قیامت
 که عالم رفت اندام باز

زان شادی
 زان شادی
 زان شادی

و آن چند جوان سخن بشنیدند
 کین کار بداد و یار نامیت
 از خاد و مد کل و ز کل خار
 کورک و کون و اندایم
 گفتند اگر این پسر لایق
 از آنچه جوید و بیان چه باشد
 آن کین بر او بود چه جوید
 گفتند سر سال بنده باشد
 برون نبردیم کم و بیش
 گوید غلام سر سخت ده
 پدید جو غلام زر خنجر
 و آنانی که سپه پالان
 یعنی که جراتش و دوزان
 بودند جان بکار خود کرم
 اهل بحیل ز بار مردم
 پس روی بافتند از ایشان
 عاقل بر آنان بست بد
 یکبار و غیر بر کشیدند
 کانی که بر ست کار نامیت
 و زبانه که ناید این کار
 این کار بخود رواند ایرم
 از بار شیار و اور و سر
 القه جبهه ای آن چه باشد
 با او چه کنیم خود بگویند
 چون بخواه سر او بکشد و بکشد
 از نه کی شام سر خویش
 هم آب کشد هم آتش آرد
 در بندگی شام بدیده
 بودند جو زر برکت آرد
 یا هر شیر نیم روزان
 پویان و دوان ولی نام
 جستند پالان که شد کم
 زانرو که نیاقتند از ایشان
 ز آنچه که جوید و نیاید

هر چه که بیشتر شتاب
 شکر که بعد خوش یا نه
 کینست جویدی نام
 از کنگ طع کن شانی
 باری و کتان پیلان
 اولی ز بار دای که سر بود
 جستند و کز کمر از دای
 چون تیر رسید بر تشنه
 یعنی جو پالان که اسیر
 بر که بر آن پسر لایق
 زانسان که بر آید اولی
 بعد از همه گشت و کج و آخر
 ماندند برادران در پیش
 از کنگ جان خطای مسکو
 کای نام نیاید تیره و رنگ
 نام در ست کین نکوشد
 کاری کردی جان کزان کار
 از هر کوی که نیاست
 در بار شکر و خوش یا نه
 ناید زود من شراب عاب
 زانسان که زود پاسبان
 جستند زاده و برادر
 و ز سر دای که بر کمر بود
 تمام ز سر رسید با سپه
 شد ز عاب راهبان
 جستند ز بار این یا نیست
 زان کندم شست و کج و کبر
 و حق قرآن بیان که یک
 آن را از نشت کشت ظاهر
 زان کار سر و کنگه و پیش
 در کنگ شد با برادر
 نام تو ز پای تاب پسر نک
 از کنگ تو در زمین زدند
 نامی آید الابد گرفتار

گشتند که ای پیر خندار
آدم که دی بکار بستیم
یک منزل از آن طایفه آباد
و آدم که همان خود گشتیم
بوی پی آمده ما را
گشتند یک آنجا را زار
از خان غریزه و شش گشتند
خود غریزه که هم زیاده
کس پیش و پی نود آنجا
پس جلد بار در رفتند
یکبار در غلط شادی
آفر که ز بار این بیامین
جستند روان و یافتند شش
نه زاری زار او بشنیدند
بروز زاری سزا و شش
تمامه جان نه سر نه سامان
خود بست بخیر کی و غایب

شوی پیر رسید ما را
در کشور مصر یا رسیتم
در بادیه تا خشم چون باد
بوی که بفری رسیدیم
بر سر جنازه ما را
آینه پشت و در کوس
وزن حد عقل و حوش گشتند
هر چای و شش از یک آتشید
بیکایه کمی نود آنجا
بشنید کی سکه گشتند
جستند ز سر که داشت باری
گشتند در پیر آب بادی
پس گشتند در دوازده شش
ز دست ز غار و شش گشتند
تا پیش غریزه و زار و زار
در مرتبه او که غلامان
در کردن خود خط غلامی

و سی پیر خورشید گریه
مردی که پیش کار او پیش
شون که یکی حسیان سوزان
در مصر با نازین حالت
در کشته ما را راست گوی
بودند با درین زود کسیر
این را زلفان پیران نشانی
یعقوب و کرفان بر آورد
گشت این چه جانهای است
خود نیست چنین که باشد
من میر گم ولی درین سوز
هم عاقبت نموده واسطه
من ذاک منات او گشت
آنها که من از خدای عالم
کر کار با آسمان رسانید
بازی بودند با و دیگر
خوید مگر هر مکه می

بل که خدایش بش گریه
دستگیر زلفت کار می پیش
نه که کج آفتی زوزان
تنبه ای و حد ملاکت
وین که کما است گوی
بس مردی از جوان و از پیر
و زلفی که و کن پریشان
کش غل ایدان بر آورد
خود سر و سر و دست است
مرغش شادی ازین کار
قارین شب تیره سر زار و زار
زان کم شده و بد نشانی
نمیدیم خدا گریه است
و نام زهر و ریش با کم
و نام که شایکی نه ایند
نار پی میج کار دیگر
از کم شد کان من نشانی

۹۸ غافل که هر که می خرد بسیار
در جانب آید و نه
رفتند با شک و آفتاب
در بعد از آنکه با یید
آن چه که در شستند چرا
کینا پذیر این قیون
هم که سگی داد و آکن
که در سگی بنا کرده
دارا تر بشکر یک چلی
در جایی زار مانده رانم
او مدافعت است
در سمت او از زیر بارش
که در ای او شش تابست
بره اندام و شش در آن
نیز بر شش شستند
برای که بید و بید و جانت
آب شش و صیقل است
رفته بعد پس کران باد
بر خاک نیاز و نه
گشتند از راه
نه علم چنانک آید
بر و زبان جسته ارکان
اما بخلاف و مکیه
هم که در سنگان مان
هم که در سنگ و نه
کند و در آن زنجی
چند است و غم
از او گشت که بده است
پیش پاد برز که ارش
و در از تو چه حال در غایت
بر پیش و این شش که شش
و این شش که در شستند
همی خاکه جای است
آبی گشت ز سب آیت

زین شی که آه او فسد و زرد
بسیاری از آتش و زردان
آن که که قیده جان گشت
و آن آه پس که شد تیر
تیری زور و عفت کلان شد
بر سنگان بر آسم تیر
جسج ز آفتاب که کرد
آبی که کشید با تو سینه
یک آه گشت در زانست
تیری که بر آفتاب است
بر صحت برادران و کرمان
پس گشت که این چو گشت
چون در بدین زنی است
که بید به دروغ پسندی
و گشتن ز سب و شش
عاصیت خانه و در بنام
بر راز شایر هم آه و ی
ترسم و زان گشت بسوزد
سوزنده تر است آه سوزان
آتش در تیر زانست
خود است تیر و چیر
با چیر و چیر تیر آفتاب شد
چکان و است آتش کین
آینه ز آه تیر که کرد
آتش که گشت خانه سینه
بر صفت است خانه و آفتاب
نه چیر است تیر است
در وقت چنانکه شد و غار
در سرخی نیست و است
در و در این درازی است
حسبید و غم کوی چیدی
گشتن بر این قدر که شش
که کوی را ز این جسم نام
شاید که بر هم بخار کوی

۱۲

۹۴ ای کجاست که طاس خود طلب کرد
 کرد و در آن هزار چار بستری
 از طاس کوبید را از پرسید
 طاس آن به بازی نهانی
 پس رو برادران خود کرد
 کین طاس چسب کشیده آورد
 کرد چهل دود سال از پیش
 بودش پستی طاس کرای
 بودی خاک و خون کشش
 کاش میانی زوید و امان
 چو است از دست زدن کشید
 اثبات کرد و یک کمانش
 این کشت و جنگل کلاخاز
 آن طاس زبان را از کشت
 بر صف برادران و کربار
 این طاس که سرغ نهایی
 کرد که جان نیز خستید

زان چاه غفلت از زو پاک
 یعنی چو دود و یسایش
 دیگر بر سرش و دیدید
 از تاب عتاب سرخسید
 چو آن به خوانی پای
 پر امن از دید در خون
 و آن پر من بخون کشیده
 پیش پر شکسته بروید
 کشید چو کمان سر اسیر
 کر کش برید و خرد اندام
 و آن چو بخت کجایت را
 از قند زورش خرد وانی
 در پای نه زور انکس پرید
 کشند تو رستی خدایا
 رخساره خود زنا چه پر شا
 کش کوبی نم که کرد و ن
 بر صف من و با من این یاس

۹۳
 تسکین دل پر آوردم آهست
 پس پرده را پیش روی برداشتم
 بچاره در دران چو دیدم
 از شرم عرق گشایم
 گشتند بکاف از و پاک
 بجزید زان بجزه فرسنگ
 مارا بر تو چون غلامان
 شکلی کن و جرم نافه و پرش
 بر خیز خطای راست بسیار
 از آن که برده بنام محتر
 بخشایش و عطف بر خوار
 مست آنکه با ناله جان و دل
 گزافه دوست خون و دست
 با که گشت تو ایام یا تو
 با خود و گناه خود بنیایم
 کفر خا زسته و لکلی خوار
 عذر کنی که بس با مست
 من بر سر در راهم آهست
 بجزد چو کمان به چو در دشت
 آن روی که ز زمین کشیده
 گوی که شسته در زمین کم
 برداشته ترا چو در لنگر خاک
 چون که بر و سپهر را چو
 آوردن سر جانان سادان
 دامن غیای بر و پرش
 غمی کن و انتقام بیکار
 غمی ز حد انتقام بهتر
 رحمت ملائکه کار سیت
 هم عذر پرورم خطا پرش
 یکس نام بزرگ او که گم است
 آن کی که که گم کرد با تو
 ستر جفاش مست بهیم
 سستیم به پیش از آن که
 عذر است که بر ترا گشت

لطف تو که گم از سر پرش
 داریم صدای قدیر که گوی
 یکی تو عذر جفا ما بس
 بر سبب چه جفا گشت با
 گشت آنچه من از شما کشیدم
 امروز بیشتر از آن را
 گشتم زمره زلفت خوار
 حق نیز گشتان بگیرد
 دامن جفا تو که گزاف
 آورد و بر لب فریض بر و دل
 کاین خط تو ز منشته زان
 هم خود در و روشنا پیش
 پس بر سر تو گزاف
 تر ساخت به پر پرش
 دل که به برادران گشت
 خاتم که کی زنده برادر
 از یاد روان بود که پوی
 بیوشی ما کند ذرا مرش
 شرمندگی و سیاه روی
 تو یکی و ما به این ترا بس
 بشو که شید نیست این را
 و در کینان چاک دیدم
 ای زدم آتش نانی ما
 که در حد از دل فراموش
 و شک که گشت در پر و
 که در نام و به سجده
 پس داد و دل بر دست
 از آن که خواخته غلام
 خود را و کن بسجده
 بر کف و ناله و در مرا بر
 بیخی که بریده زده کلا پیش
 کاف و جلی و با خود جنت
 در روی گوی بر آورده
 پویان بیوشی چه کند و دعا

۶۸
 واکجا براری قاسی
 چون بنده سرانگیزد بپایش
 سازد قدح الف حیدر
 این پیر من اگر با من
 روزم بجا زبده حیدر
 زواید بوی این کیست
 بروید و او نهد ز ما سی
 تا بر که بوی من و کربار
 واکجا برادران سرا
 با آن چه بیکانده
 آینه بنزد من که آینه
 برسم به عاشق دست و پا
 باشد که جای سحر گزنی
 تا چند زخم خسته بایتم
 روزی که نسیم شادمانی
 مایه غم و سحر بایتم
 این کنت و صواب باور
 از من برساندش سلامی
 کوی زبانی من عایش
 برسد کف مای او بدید
 عزت کشیده پا بداند
 بوده شب راحتم آغوش
 چون بوی کلاب از آینه
 ز بوی منش چه نشانی
 روشن شودش و دود و آ
 خیزان به غفلت و آنگر
 چون قافله نجوم با ماه
 سر به قدش نه جود و من
 صد هجره بخوام از شام
 با هم بایتم روز چندی
 و زوری و شکسته بایتم
 کیرم ز غم خط و مایه
 ایتم بایتم روز بایتم
 در پی و چون سپهر سار

یکجندی از ان جزوده مهر
 یک چند سینه آسین هم
 جندی شده ظاهر کب
 یک جندی سپهر شک کرد
 چنین شتر ستوده منظر
 مسر برادران خود کرده
 آری همه کاری از کوبان
 خود میچ باز کوفتاید
 قتی ز شکر حدیث فاست
 خورشید ته نیامده از نور
 دایم بود ستاره و رنج
 و نامش و زراست و تراب
 از زخمه یشتی بعات
 مرغ ز زهر ریش دل نیش
 بوی پروانه شک چنی
 امریت حال شکلی از آب
 در کار کای و خاریت
 روزه و نامش نپری چهر
 از عیب ته ز گوش تا دم
 از شب و روز ادم شب
 حد بار بریده کوه و نامش
 رقت و ناز و یک شتر ز
 یک محبت و دود مدد کرد
 نیکوست چه شسته و چه پو
 پری که بدت از دنیا یید
 تحت حق این قدر فاست
 محبت زمین و آسمان دور
 کان کاه کرد و هر کی سنگ
 شب تیره و روشنست و تاب
 پای طرب و بوی سعادت
 کیبانت خوبت آورد پیش
 دور و نزدیک مگر سینه
 زدن که ترش و آتش تاب
 سرخا و کای برای کارست

کار از بهر و نیک و کند دوت
 سواد اگر بد ار بگو سید
 آن کین نه نیک و بد از شد
 با کتب و بیس کی ترش
 رسیدن به این یوسف به چهره و نیک و دوت
 چهره و نیک و دوت
 عذر کشن این چهره و نیک و دوت
 سوز و دوت و آن کرم که و کرد
 سخته برادران چنان شد
 زانی جلدی که در بدایت
 هم با عیش آن همه زو و کیر
 با جلد برادران چنین گشت
 کان پرده کی که ما بخواری
 و آنکه ز برادران چنین نغز
 کینیم و در این چهره و نیک و دوت
 من ساختن چنان روانی تر
 کینیم که در این چهره و نیک و دوت

بیز کجای خورشید بیکوت
 خورشید باش که نیک و بد از شد
 او کرد که در کجای شد
 کربد خورشید خواندت بی
 رسیدن به این یوسف به چهره و نیک و دوت
 چهره و نیک و دوت
 این رخسار بر دوت که خام
 و آن رخسار که در دوت کرد
 گشت دی زلفش از زاید
 که آن همه در دوت سرایت
 او بود ولی بیکم تقدیر
 و آن بودی که بر پیشانی
 چون برک زلاله بهاری
 ای همه استخوان و او میزد
 و از آنکه از دوت بکسر کینیم
 بر دوت بر دوت چنان تو
 بر دوت را با خن تیسر

ح

خود دوش تن دوت و دوت
 چون واقع پیشین بگو سوز
 این نیز که کند یوسف از بد
 کامیت بکام جوشن
 این گشت و شد ز برادران
 با پرستی جریک کل پاک
 یوسف که بود دل شکسته
 ز ناسان کعبه رسید جانش
 کاینک رسد در عالم جان
 آمد ز دیار مصره بادی
 از یوسف من رساند ناکاه
 آن با دوت بوی یار دارد
 بادی که در دوت و دستان یار
 بادی که ز دوت مانده یار
 بادی که از دوت کشن ناکاه
 کردی که ز ناسان دوت آن
 استن تین که چاکش

خود دوش تن دوت و دوت
 چون واقع پیشین بگو سوز
 این نیز که کند یوسف از بد
 کامیت بکام جوشن
 این گشت و شد ز برادران
 با پرستی جریک کل پاک
 یوسف که بود دل شکسته
 ز ناسان کعبه رسید جانش
 کاینک رسد در عالم جان
 آمد ز دیار مصره بادی
 از یوسف من رساند ناکاه
 آن با دوت بوی یار دارد
 بادی که در دوت و دستان یار
 بادی که ز دوت مانده یار
 بادی که از دوت کشن ناکاه
 کردی که ز ناسان دوت آن
 استن تین که چاکش

۹۶ آن روی که گشته رگستر تو
 بای جان از آن شکسته خاطر
 گشته ز کانی کین به راز است
 از به صفت و کرم که او چهل سال
 دل زن شده و این خیال باطل
 آن کرک که در صفت ترا خورده
 تو سپید او سوز چو بیاور
 چنان که بر بستی ازین غم
 وین غم که فسرده و مشکلیست
 القدر برین حدیث جانور
 آن یک پریش که داشت نم
 ناگاه از در آید و گشت
 اول یاد بسلام که در پیش
 گشتن که بگشت باین
 بشو که یکی بگویدم آرد
 دوست که در باغی تیز
 در صحرای جنگ بود از آفتاب

بر این کلید رود آن نور
 آن را زلفه گشت خاطر
 سب که گشت که او را گشت
 بگردشت و تو از خیال باطل
 بروی شدت مانی از آن
 از به صفت که گشت تو خورده
 این نیست حدیث که گشت
 گزیده با آمدی ز اول غم
 دل رفت و سوز از دل گشت
 چون رفت بر قریب او
 بر این آن سوز و طوفان
 گای جان تو گشت با این صفت
 پس عذوقی قام که گشت
 جان بخش جانکه با این
 از دل برست غم همان را
 گشتیم که گشت که خورده
 زنده ست و دین رفت و آفتاب

خلق که گشته سر بر آید
 خود به شمشیر و مدیم
 بدوست نشسته این یای
 و ز نانی که بود و جیب
 شست آن حد را بظلمت
 بار بکند و با جیب کرد
 بختی به خور و شر که گزیدم
 و زنی بر حاجت با خور
 و ز تو دیده پر ز خون کرد
 ز خود و هرست تو مت
 گشت از پی حد ترا زرن
 گای خاک درت چشم تو
 سوزم قدم از ده که گزیدم
 نشین که به به چشمت گزیدم
 ز شام بکند صحرای کام
 روی تو نیست این شام از روز
 سر زانکه اشادت شام

خاندن عزیز پادشاهش
 بر خیزد بر حرف و دیم
 زانکه که جان روی گزیدم
 با خاری و شمشیر شیده
 گزید خیمه حیات و آسان
 و آنکه که گزید با جیب کرد
 بر خاک رفت سر چه گزیدم
 از شمشیر با بعد و شام
 بر این خود زین روی کرد
 از راه نیا ز صدمه سلامت
 و ز نانی که بود و جیب
 زین پیش میاشتم از نظر دور
 بود به به شمشیر گزیدم
 به بیت خون غم این سپی
 بر مردم مصر بود گزیدم
 روی کن از دشت و روز
 جان بر سر بند و حکم شام

بودی که من آن طرف شدم زنت
 من ساختی ز سر روان پای
 بر سیدی استلزد تو
 پس پستی که داشت همراه
 و اثر ابله داشت با حق خوب
 دان پر جوئی پر من پست
 چون دید که هست لوی پست
 چشمش بر ندیده زده کایست
 و اندم که ز بجهده سر راو
 بگریست کی ز شادی پر
 پس گریه کنان در غمی مست
 کاخ و کشتی امن زار
 م دوری این غم نشاغم
 هم تیره بشم ز سر و زوی
 در تیره شبی چلی سکدر
 و نیک غم من نمود پامان
 زمان پر شده نامان نامان

و دشن کم از ویدیه نیت
 سوزی تو ویدی بان پای
 ساکن شدی به بخا تو
 گشتا و جو غی در حله کاه
 بر دیده اشکبار یعقوب
 دوری بدو شتم خورشید پست
 روشن شد و دوشم تماش
 در جده شکریه سینه
 آبی که از جگر بر تو کرد
 زانگونه ساخت که پرور
 با اهل و عیان خورشید کشت
 کاخ و ملک کیل ازین خار
 اسو کی رسد بجای غم
 از جوی به و در شب فوری
 سر در کند آفتاب سینه از در
 شد صبح امید من نمایان
 بدو و نمان انتظار دم

چشم که غمیری از و کز راه
 بر پیش میان راه و روشنی
 الهه که ایک از و ر
 شب چار ز پایشه آسان
 از رحمت هکس عین است
 او که که که و بلع و گلشن
 در دیده خود بسین مردود
 یعقوب جو چشم خود چنان پست
 شد شاه و خانک و جهانی
 ز انسان که صدق شود و پراز
 یامی جو رسید با می چیز
 پیش پر از راه و خورشید
 پس زود بزم رفتن از جا
 جن خلق که کار ساخت باز
 و یکد و سر روزی کم و کاست
 و انکه پوری و ده برادر
 کرد و بصر دور و واسینه

در روشنی ستاره و ماه
 چه کلن تیره و چه گلشن
 بند بشت سینه سرور
 در و در سها به سینه آسان
 ایست اوین روشن پست
 بعد از شب تیره روز روشن
 حسیه تیریکه بود نور
 یمنی جو چشم خود پست
 شکل که بکجه اچا سینه
 اواز شادی جان از و پر
 از ره پیران و بکوشن نیز
 گفتند نه از تیکوچی پیش
 جسته جرات شک که سر پای
 بستند میان بکار سازی
 کردند تمام کار خود راست
 با خورشید و بنار خود سر بر
 الحق چه خجسته کار و سینه

۹۸ مرد و ز جادو شب پر نور
 رفتند روان روان در دوزخ
 شب هم یکی شتر از گردنه
 رفتند چنان روان شب پر نور
 چو رفتن شتر از گردنه
 از شوق پدر ز خداید بر شد
 شد با خیل و صفت جاه
 پیش ره آن که در محزون
 نه دل که بصیر پای دارد
 چو نوبت جو شد پیاپی
 هم یکی از شتر از گردنه
 از شوق که بود بدل نمونده
 کرد و چه روان زبان آکینه
 بر جبهه و وصل دست یاب
 وصل از پی جبهه دل فروز
 شادی که پس از غم آید پیش
 آسانی خوش ز بعد سختیست
 مسکو بشام مجرد رسد
 رفتند روان روان در دوزخ
 شب روزی که در جوار کردند
 تا حد دیار آن دل اسیر و
 بر جبهه ز جانی بی گرفت
 بجای و بر سر راه پدر شد
 خیل انجم و اسب چرخ و خاوه
 از شتر بعد شتاب پیروی
 نه دل که بصیر پای دارد
 یا صبح وصال شد پیاپی
 هم شوق یک ترا کرده
 چو غم و لاله ناسکنت
 زانسانی که ز باد آتش تیز
 صبری که بود شکست یاب
 شب تیره برای قدر و روز
 از شادی بی غم تو پیش
 ای دل پس از سیه و غمت
 تا صبح وصال و رسیدن

بی جبهه وصال یار و برین
 چو میره خام نیت شیرین
 شب پر نور و جادو شب پر نور
 رفتند چنان روان شب پر نور
 چو رفتن شتر از گردنه
 از شوق پدر ز خداید بر شد
 شد با خیل و صفت جاه
 پیش ره آن که در محزون
 نه دل که بصیر پای دارد
 چو نوبت جو شد پیاپی
 هم یکی از شتر از گردنه
 از شوق که بود بدل نمونده
 کرد و چه روان زبان آکینه
 بر جبهه و وصل دست یاب
 وصل از پی جبهه دل فروز
 شادی که پس از غم آید پیش
 آسانی خوش ز بعد سختیست
 مسکو بشام مجرد رسد
 رفتند روان روان در دوزخ
 شب روزی که در جوار کردند
 تا حد دیار آن دل اسیر و
 بر جبهه ز جانی بی گرفت
 بجای و بر سر راه پدر شد
 خیل انجم و اسب چرخ و خاوه
 از شتر بعد شتاب پیروی
 نه دل که بصیر پای دارد
 یا صبح وصال شد پیاپی
 هم شوق یک ترا کرده
 چو غم و لاله ناسکنت
 زانسانی که ز باد آتش تیز
 صبری که بود شکست یاب
 شب تیره برای قدر و روز
 از شادی بی غم تو پیش
 ای دل پس از سیه و غمت
 تا صبح وصال و رسیدن

مانند نسیم روح جان بخش
ز آنکه که باغ در میان
چون باغ و بهار از نشان
از مصر بهین و دهانه شید
شد پیش به پشته بان
بادشاه معنای جود
جدا آنکس نیست کسی باشد
او بود بجای شد معظم
چون زیر یکی از او دم
هم سکه زر بنام او بود
او بود ملک در آن زمان
در آنجی چنان شود کم
چون همه آفتاب اندک
رفتند ماه و چیده با شاه
پر بود جاسان از انجم
ازین کوکب شد افروز
با کز کز چنانک خراسی

چهار شده خوش زیاده باران
یوسف که بهار باغ جان بود
در روزی این خط دل انگیز
ز آنکه که آفتاب تابان
او شاه بساطه این یاسین
وزیده و شاه در کابیش
و آن که در آن سواد اعظم
مهر و مروت و جود نام
هم ز سر زراعت نام او بود
چون خانه و کدخدای خانه
با شکری آن قدر که انجم
شد همه یوسف از دل یک
وز مردم شریس که همراه
شری که ز مردم و مردم
خالی شد چون ملک و دم
است که شری و سپاسی

رفتند روان طالعی خوب
دانه که یکدیگر رسیدند
خلق همه پر ز زور و شک
کینرش و لشکر کراش
یکدیگر که به مردم شهر
یوسف چینی کشیده سر دی
بشسته بر آشی بسک خیز
ارماه تمام بود مردم
ل آن همه صفت کشیده بود
و آنهم که بدیده و کمریز
و بهار پر بهید و شد شاد
چون دیده و پر کار دیده
یمنی که در چشم زار شا
بعد از چه کشیده چو تابی
چون صبح دوم از کوکب روز
از دیده و سر شک لاله کون
وز مرکب خویش پا در آورد

یک مرحله پیش و از یوتوب
بر جای رسید و صف کشیدند
و در دیده ستاد و کد و شک
و آن شست و جابه بیکر اش
کز غفل و کمال بود نشان
چون سر دی و بر سر شش
چون ماه روزه و چون ملک تیر
با او به تمام و انجم
بوده تمام بنده او
آن مردم چشم بر خیز
کرد آن همه را جود آورد
دید آن چمن بهار دیده
روی سپهر عزیز و ارش
بای شد و دید آفتاب
شقی شده و کوی شب افروز
یمنی که بجای اشک خون
پس است پی و عمار آورد

اول بخوابی خورشید رو کرد
آن روی که بود بجز زریاک
از غایت شوق روی برفت
پس جگر چرخه پدید روی
را بگذاشتند از نشاء طهرش
و آن بجز دیش نگویید
در حال بکام ایرو پاک
رو کرد و بر رخ و بر آشت
کین بخوبی از پی چه کردی
دیدی چه چشمت پاد
پیش تو بقا نمی چشمت خم
تو پیش ای از سده گلگون
تفنگم پر چشمت که کس
چون بر سده از آن بلند تراک
رفت از رخ لاله زار که
کشت از سر خرد و شرمسار
کاهی چشمت بید بکایت

پوشیده ترا کشت و کو کرد
در سجده شکر مانده خاک
رو کرد سپاه سوی بر سخت
خود از خودی خود بدوید
کشت کشت خودی خود زار و شاک
کز تو سست خود فرو نیامد
جریل رسید پس غنچه پاک
از روی بر آشت کشت
خود روی چه بود این که کردی
سوی تو شوق او نماده
رو سده غم که ره جبینم
چون بود فرو نیامدی چون
حاشا حاشا که آن کشته کس
پیش پاد ایرو پاک
چون غنچه لاله کشت و آنکه
چون در تنگی ولی برای
خوشید بلند خاک رخت

من خون خیزد بر شیدم
تر گدم دیده در اسکلی
دانم که بود قفا چشم
از شادی آن حال نسج
ماندم خود مان غنچه خاموش
از آن شدم از نشاء طهر
از شوقی که از فرشت غری
این کشت و برین قفا و بر کفا
قد ساخت جدال قد چیده
سرماند پای بوش سایش
کشت ای که من از تو نامی
سر عذر کسان جان تران خوا
خادم که کشتند خاک را سم
بر پای که سوی من نمادی
چشم که زگرید بر روی سار
ربنکی که زهر من کشیدی
آن رخ بخت جان من خست

چون اسکنت ز جامه زردم
رستم زده او دیدم تا تر
خون از تر شاکش و چشم
شد زور زبا و بر یکم از رخ
کودم زده و رسم خود ترا شاک
بجز و که نه خسته و نه بیدار
از من اثری نماند کویست
ز انسان که نه خسته و نه افکار
بر پای بدر نشاء و دیده
رسود جگر خاک پایش
نام بود جگر تو کراسی
جانی تو چه عذر تو توان خواست
عذر تو دست سحر بخواسم
برش در و دلی کشت روی
روشن کردی بر روی خود باز
و ز دوری من غمی که دیدی
و آن غم بکایت دست من بست

۱۷۱
 نژاد کشیده محله کاه
 تریخته از دیدن دهر
 هر چه که بودند و اندان
 هر چند بهار من خزان بود
 هر چند که تیره بود صبح
 با صدم و درد بر تو ایستاده
 در هر جمعی که بود و دیم
 در هر بندی و سرکش دی
 با آنکه زودی تو دیدم
 چون با تو زبان برون گفتم
 دان چید نشین بیت اچان
 مانند بچله بر کاسینه
 خم گشته عصا گرفته و چنگ
 زینان بتدی جواسان هم
 بخت و بری بلرزه چون بد
 کای که بصد و عاقل سال
 نندی که چه مدتی کشیده
 من سرشته ام جیش از آن آه
 من دامن خورشید کرده ام
 با دوری تو نمود چندان
 جوان تو صعب تر از آن بود
 بروی تو حیث و دنیا هم
 یک لحظه نبودم از تو خالی
 دیدار تو بود از تو دیم
 غیر از تو نبودم اشتیاق دای
 صد گونه غم و الم کشیدم
 شرمند و ام از تو چون گفتم
 شد پیش برست و پای از آن
 یا خد جو حیدر آسمانی
 چون زه کمان و تار چنگ
 آن غم زین و آسمان هم
 آورد بهر ناله امید
 بود از پی آن همیشه بی حال
 بخت ستی جانی حیدر

آن کام ستاده هم سخن دید
 آن گزنی او شدش اول برکش
 از سر بد نیک ترش داشت
 برید گیش بر کسی مو
 پس هر کسی که کرد داشت همراه
 بر روست و اسلام کردند
 و آنکه شته مصر با پیش
 شد پیش میری چنان پاک
 آمد برین و آسمان سنان
 اول تو اخشی زده پیش
 پس گشت پیاس قدم او
 هم دست طلب و دشمن امان
 بکداشت طریق ت رستی
 گشت از دم آن بیدار
 و از خرد و بزرگ مصر اکثر
 پیش ره آن بخت این
 شد و آن و دعا کنی ستاده
 و آن نقد بکام خورشید دید
 بگرفت بصد و شش و اعرش
 یک ساعت نیک در پیش داشت
 بر سید گیش سر کسی رو
 از خورش و تار و بند و داه
 این دعا تمام کردند
 از آنکه نه که بود درم و در پیش
 گشت بود بره بر آسمان خاک
 خم گشت بزر بار ارجان
 شد پیش بر هم و عادت
 عت طلیه از دم او
 هم گشت بدت و مسلمان
 بکشد و نظر و خواب مستی
 از خواب غور و جمل بیدار
 بود و صنی کشیده یکسر
 آن قبله داد و کعبه دین
 از آنکه نه که بر شته یاده

دوان جلد با چنان سپاهی
 تا آمد در ایشان بیایان
 و ز بس که در از پری مردم
 رفتند بر طرف کروی
 سلطان زوری بشهر در شد
 و ز مردم شهر و کوه و کوی
 و انگاه عزیز مسیحی شاهی
 در شد زوری که خواست جان
 و ز مردم در باستان فراسر
 جنگ خفته آسمانها
 و انان که ازین بلند کردون
 نیکو نه سده کوه سپهر
 تا بر در بارگاه یوسف
 یوسف اول ز زمین در آمد
 پس پیش شد و بهر تیغ
 او را ز غنای آسمان چهر
 با جلد را در ان آسپه

میرفتند از دیده راسپه
 شد شهر و سواد و نمایان
 پر بود در کجاست ن و انکم
 چون مرطی کشیده کوی
 نخل و چشم از در می کشید
 میرفت قیامتی بهر کوی
 که مرطفش بود سپاهی
 با او در و در دانش
 کردند شاد و کوه و در
 چیده زرا زمین زانها
 بودند بی مکر و اخوان
 راندند بروی کوه و در
 رفتند سوار بر کلک
 چون بروی که زمین بر آمد
 بگرفتند دوان و کاه و بخت
 آوردند فرو و ز آسمان مهر
 از شمعون تا باین پایه

در خانه فریش بردن دوان
 از روی تراضی حمیده
 بگرفت جانک بود درش
 بر سینه خویش برد و بستند
 دوان یزده کوب کرای
 از مرطط پدر نشسته
 یحیی بنی و خواهر او
 بنشیند زار سینه جاد
 و زیند شاد و کوه و در
 بر سر خوانی که آسمان سپه
 نعت مر یک یک حیا
 تا نشن بشان بخواند پر
 بر قیام بر روی آن نان
 یا ملک جلا کون جایی
 کجی بخش که نظار
 میایستادن ز پایه او
 از ترشش آب خمر خور و جیح

چون غنچه ز با و ادا و ان
 مسجون بر خیده شد حید
 دست پدر و ز کارش
 زان کوه که سپهرش آید
 مر یک جلد و مر و مانی
 دوان جمع دگر در نشسته
 یوسف چو می بر ابر
 ز انکوه که تیسر و زمر و ماه
 از خان سده روی خانه شد
 بر آمد و بر زمین نه خزان
 چون بر جی فلک ثریا
 از چرخ آفتاب بهر
 چون آید بروی جانان
 بروی حیات بخش آبی
 چون بر جی آسمان ستاره
 خورشید خیر مایه او
 از هیچ کوی نیک و هیچ



کر که گوشت می توان سخت
 با آب که گوشت نیست پس پاک
 با لوده بخت چوب کاهی
 شیرین نه خاکلف دل بسوزد
 پاکیزه و پاک از آتشی
 مسجون بنیان و گناه
 بر خزان که جو خرم ماه یافت
 حلاوت مشکبو و گل خام
 شیرین و طلیعت و تازه و تر
 مرکب زبان که گفت نامش
 چون انجم آسمان انور
 هر چه شک و تر که باشد
 در نوع طعام نرید کاهی
 بود آن همه آن قدر که انجم
 که زمان همه نوع نیت و ناز
 یاران همه اندکی بکندیم
 و آن که سخن دراز کرده

یکم از این می توان گفت
 بخت حدیث خاد و خاشاک
 با لوده بخت راقا سی
 یا دید کسی از بد بوزد
 در غایت اعتدال پاک
 نرم و تر و تازه خوش اید
 حلای بخت جان یافت
 پرست افروز و مغربا و ام
 از تند بخت و تند و
 شیرین شد ازین حدیث کاهی
 پر خنده سر طاس و بخت
 هر شک و تر که باشد
 یا بند بختان یا دشتی
 در عشر عشیر آن شود کم
 خام که حکایتی سخن باز
 و در سرده آن یکی بگویم
 اندیشه جگر که از کرد

فی حدیث
 حدیث

خود مندا طبع مستحق ویر
 لیکن حکم که جان صداست
 هم در کشید است کارم
 آن که جز باز تیر پرواز
 حق معده زین خورشید کران
 پیوسته بخت خا سرش نیز
 کرد بخت طاری طربناک
 آن را که درین زین شود بر
 که بند چشم اگر کشاید
 خای که با و خا و خورش
 چون منظر حق شود و جو شای
 پرست که در غایت کردش
 گفت ای در آنچه دیدم امروز
 تغییر جان بخت خا است
 تغییر و خا بخت یکسان
 بخت با قضای کردون
 که پی نور ما را کرد

از نفع این چنین شود سخن
 من شسته و شسته این است
 هم تنگ شد بخت روزگارم
 هم بر سر کار خود روم باز
 و آن خزان زیاده بر کران شد
 و آن یازده عذ که سرش نیز
 هر چه بخت بخت از دل پاک
 چون صدف درون پر در
 حق بند بخت کاشاید
 یکدم شود خوش و خوش
 حق باشد اگر کنی بخت شای
 زاکمه که بخت بخت کردش
 از کوب بخت و بخت خیر و
 بخت کل کلین نوا است
 شکل سینه را دید آسان
 هر چه بخت تغییر و در کون
 بخت زری شاد کرد

این خواجه که با دلی چنین ریش
 در آنکه تو این بخود کردی
 پرشیده با دو و تقصیر
 گشته که رفت بر زبانت
 او خواست که سالت است کما
 او که این چنین نکو کرد
 آورد و بر او نازند ان
 و ز کسان وقع صد بلا را
 شیخان زنی شکست جانم
 مرستان ز دل بر او کرد
 این کار به سر و بر او
 هر بار خدای مسرور با هم
 دان خواب و بخت طراوت
 مسرور و دل و غریب برکن
 هر چند که غاشی سو است
 ی باش بر سخن سراپا
 این خواجه که با دلی چنین ریش
 در آنکه تو این بخود کردی
 پرشیده با دو و تقصیر
 گشته که رفت بر زبانت
 او خواست که سالت است کما
 او که این چنین نکو کرد
 آورد و بر او نازند ان
 و ز کسان وقع صد بلا را
 شیخان زنی شکست جانم
 مرستان ز دل بر او کرد
 این کار به سر و بر او
 هر بار خدای مسرور با هم
 دان خواب و بخت طراوت
 مسرور و دل و غریب برکن
 هر چند که غاشی سو است
 ی باش بر سخن سراپا

و در چهل و دو سال این پیش
 تیر چنانکه بود کردی
 گشتی تو سرانجام خود تقویر
 آن که خدا ان گشت و انت
 او ساخت چنانکه خواست کما
 او انداخته رکعت او کرد
 چون فخری ز غار شاد و خندان
 آورد و بنزد من شمارا
 ز دوری دلی بر او را هم
 خون کرد و دل مرا خون کرد
 او که که خاک به بر او
 داد از نه عشق الهام
 آورد و است سکر ده
 آنگیز حکایتی و سر کن
 چون بسج و نه جای است
 بند آنگه سخن رسیده با پا
 این خواجه که با دلی چنین ریش
 در آنکه تو این بخود کردی
 پرشیده با دو و تقصیر
 گشته که رفت بر زبانت
 او خواست که سالت است کما
 او که این چنین نکو کرد
 آورد و بر او نازند ان
 و ز کسان وقع صد بلا را
 شیخان زنی شکست جانم
 مرستان ز دل بر او کرد
 این کار به سر و بر او
 هر بار خدای مسرور با هم
 دان خواب و بخت طراوت
 مسرور و دل و غریب برکن
 هر چند که غاشی سو است
 ی باش بر سخن سراپا

این خواجه که با دلی چنین ریش
 در آنکه تو این بخود کردی
 پرشیده با دو و تقصیر
 گشته که رفت بر زبانت
 او خواست که سالت است کما
 او که این چنین نکو کرد
 آورد و بر او نازند ان
 و ز کسان وقع صد بلا را
 شیخان زنی شکست جانم
 مرستان ز دل بر او کرد
 این کار به سر و بر او
 هر بار خدای مسرور با هم
 دان خواب و بخت طراوت
 مسرور و دل و غریب برکن
 هر چند که غاشی سو است
 ی باش بر سخن سراپا

و در چهل و دو سال این پیش

تیر چنانکه بود کردی

گشتی تو سرانجام خود تقویر
 آن که خدا ان گشت و انت
 او ساخت چنانکه خواست کما
 او انداخته رکعت او کرد
 چون فخری ز غار شاد و خندان
 آورد و بنزد من شمارا
 ز دوری دلی بر او را هم
 خون کرد و دل مرا خون کرد
 او که که خاک به بر او
 داد از نه عشق الهام
 آورد و است سکر ده
 آنگیز حکایتی و سر کن
 چون بسج و نه جای است
 بند آنگه سخن رسیده با پا
 این خواجه که با دلی چنین ریش
 در آنکه تو این بخود کردی
 پرشیده با دو و تقصیر
 گشته که رفت بر زبانت
 او خواست که سالت است کما
 او که این چنین نکو کرد
 آورد و بر او نازند ان
 و ز کسان وقع صد بلا را
 شیخان زنی شکست جانم
 مرستان ز دل بر او کرد
 این کار به سر و بر او
 هر بار خدای مسرور با هم
 دان خواب و بخت طراوت
 مسرور و دل و غریب برکن
 هر چند که غاشی سو است
 ی باش بر سخن سراپا

آرامی بی شک و تردید
 اورا بگوئی که او داشت
 بر شهر جان ز روی باری
 خود روی بکسب حال کرد
 پدید رخ از جان غافل هم
 بپوشید چو بکشت آبی
 فریادش بر لب جان جان
 طبعش در دهرم و کرامت
 کس را در کسبش آفرین
 زنجیر کسب در شایان
 که او در کسبش حسیز
 پاک و در کسبش دانا را
 در میان آن ستوده منتر
 محرابه لاله زار کشته
 شهر از پی آتشی که انجم
 مردم به سببش باده درون
 درانه خود خان و دانی

هر یک با کوه و دران
 هم به جز از خود جدا شد
 کی داشت سینه بر کسی
 از لطفش هم او که خود
 عالم از قدش چنان راحت
 خاصان شده خرم از زلفش
 مرد و در آفتاب تابان
 خم گشته حد احرام کردی
 سدی بر زمین بر شش چنان
 از روی او بچنان خنده
 ناسان به لطف و لذت
 در حال برادران یکدل
 با هر یک از آن سلاطین پاک
 حد لطفش در امر با سینه
 می داشت ز روی جود و جود
 قامت جاد و منت پائین
 بکشت برین صفت که گشتم

شبه و خافت و پیران
 هر یک به خانه خدا شد
 دانی که یافت مراد از پی
 خوشدل شده خاص و عام
 کز مرهم شفق جراحات
 خاصه پدر و برادرانش
 رفتی به درجه رشتان
 چون مرغ سلام گوی
 بر سیدی پیش او زمین را
 کسبش در آرمیده
 روی غم دوری از خیرش
 کلک بود نیست غافل
 بی بود مراد کف و جان پاک
 میگرد عیان جانک دانی
 خورشیدان همه از خورشید
 هر یک بجای خود و لایق
 در کشته او و کرامت

بهر شادی را غم از پی آمده
 به این مشاطه شد تا بیان
 آتش و هوا استقامت
 بگشاید آفتاب در قیامت
 آفت تابان و گمان در آفتاب
 به زود شده بهی بر آفتاب
 شد جام بی ترنج و شیرین
 از پای فنا و بخش و برین
 بهر بخت پس از هزار تبار
 چون باد بهار گشت بهار
 شد از زبنت تن زار و زار
 زان زار که اسکت آمد زار
 در پریشانی از زار و زار
 پنهان جرایم به میان زار
 بهر شب نظرش در آن تب و تاب
 میدید فرشته اهل خواب
 صبا بهر جان دی سیر
 ایان بخدای تازه میکرد
 تا که رسدش جان از آن
 آواز از حق الی رب
 می بود بر تپه جسی از کوشش
 چون حلقه او تمام او کوشش
 قد خفته چون کهن کانی
 یعنی که پیوسته استخوانی
 دل که در کجایان سیر
 می بود در آرزوی حردن
 کز صفت بهر پیش بران
 خوشش مردی و جان سپردن
 یعنی بر مرکب باز رفتن
 لیکن رضیتی آید آن بود
 که جسم ضعیف خود جان بود

او زنده برگ بود یعنی
 مردی که شهادت را شناسد
 از شوق خدای حال کرد آن
 از ترک که بهر چه عدم نیست
 آن کز بی ملک جاودان مرد
 آن کز بی ملک جاودان مرد
 مرگی که غم جان سر آرد
 پیوسته که در عقل و دین
 تا تربت زیستن سر آمد
 خاک دل خاک ساخت منزل
 عرشی سری آشیان خود رفت
 تمام جان بهر فنا سیکه
 بر صف بزمای آن تن پاک
 آنکه خاک ده علامه
 بگرفت بی بی نغان کرد
 از اسکت و فانی جان زود
 کای سپهر بر شد آتش
 کای بر زمین فنا و عکین
 هر گشت حیات اهل معنی
 از دهن خویش کی سر آمد
 مشتاقی بر دهن مردان
 تا جان تو زنده است غم نیست
 شد زنده جاودان و جان بود
 خلقت کز زنده کی بر آرد
 می بود در دنی چنین شاد
 روح از سر جان زتن بر آمد
 چون در تن پاک خاک نالی
 آتشش با جان خود رفت
 جان رفت بهانه جسم خاک
 کرد فنا تا در بر خاک
 کز این شد خاک اکتفا بر
 در تن بر هر چه با هر آن کرد
 بر کرد زمین و آسمان را
 زانکه که در دهن و دهن
 جن اشک در آن سپهر کن

برنگه اقامت رسم ماتم
در نگاه باری روح پاکش
بخشید بینه جریه ران
هم جاکه مشهور بی نواسیه
آن کرسنه را طعام چندان
یعنی که ز خوردن گرانست
هم داد نرایی و دایان
چند کس که کرسنه بیکر دید
شد شری پر زهر معایله
و ان جسم شریعت را کلا جان
پرسیدگی بشک کافور
خود پرین از بر شش تن کرد
تا وقت که وقت دور داشت
شد مثل روی چنان پاک
و ان علی پاک را تکمیل
از مصر جان بجای خود برد
پای خلیل تخت آیین
کشت و در کرم جوسا تم
زان پیش که جاکه کاش
دینا و درم خاکساران
سر کرسنه که بود جاسیه
بخشید که شدیم فخر خندان
و اما نه کوشش کل و پیش
هم داد و دایان نوبان
رو بایه کرسنه بشیر کردید
از کرسنه و برست خاسیه
و اما نه چنانک جان دغان
چون شمع میان سایه و نور
وزیرین خدمش کن کرد
نه تخت که تخت ادا است
کس بود به براتمان خاک
را که نه که تخت ابرو نیل
آج سر خود پیای خود برد
جاکه در ابرش پایش

دین کار بکشت و پیر کرد
خاص ازین حسن نیت او
آن کو مر پاک را چنان پاک
خود باز بصر شد شایان
با چشم دلی ز پیش غم دیش
آب از بطایع لب حزب
برست خورشید بر آمد
شد هم با شارت سلیقه
مسود و قلیز رو جان کن
جدا نه در کمان کند کس
چون بود و سخته دین که رکلا
آن کلام حقیقت او
بسر و کج خانه خاک
چون رفتن آفتاب تابان
برفت دل از پس دره از کس
بس حزب و آفتاب غریب
را که نه که جان تن در آمد
مشعل بجای پادشاهیه
کافور که بشارت آید آن کن
آن کن که بر دین آن که کس
نیت در دین است علیه السلام اذ و ادوینا نیت
و حسب و دین بود و اقامت معانی و الحاح و الحاح
مرثیه نویسن سکود اوان
دین بود که مصیبت آئینه
کز بعد از دین ازین سال
نکته آید ازین جهان فانی
بگرفت دین زور و کبیر
این کشت و در دین نیت بار
ایکونه و دود و کدورت
شد و کدورت ز را حال
در تخت ملک و ملک وانی
چون طبع جوانی و محبت پر

شیر خورده اند جان بر
کس چو خوش و خوش
دیدیم که آستان خدایت
کشتیم بسی یک و تیره
دیدیم چو دل زده اند
چون نیک بروی کار دیدیم
رفتن چو ضرورت این
چسب که غریب مصر را دل
کف آید این سر چه تنک
از سر بنای تاج شایسته
یک نیم بستی که بود مردم
بر خاست ندوی سرفروش
دان روی که ششش آید
در سجده شده و سیه داد
برخواست بر نیل از کریان
کشت ماه روی و خاک
ای پاک ز شربت پاکت

زین دزدان و قتل گستر
پایز و سپا رنجید
چشت به دستا چشت
بر پست و بلند خاک تیره
پرغی لاله دامن کوه
نه لاله لاله را دیدیم
چه دیدیم زود رفتی و خبر
بگرفت ز سر چه داشت عقل
از تخت به تخت گرد آمد
شیر دوش ز سر چه داد
پوشیده خاک روز اجم
روشت برید از فرشت
بناد روی غنچه بر خاک
آن در همه کار بار داد
جان و دل خود ای بایان
کای خانی سر بلند و سر پاک
پاکیزه جان آب و خاکت

بیزیب رسیده حسابم
سر چنگ روی بر زمین داشت
خاک دل بر جلا حل کرده
آن کوکبه این سنگ در است
و آدم که در خسته که از درد
ز مسیح دوم ای باند و
بر سبب بی پسند و زان
در باغ جان ز پای تا سر
آفتاب چو کجاست کجاست
باشم برک و اندوای
ز آتش بودا و خدای
چون یک تن در آرد و تب
در سکنه و مکتبی چنان عام
نه و حیثیت را داد ای
یوسف که نه به چشم ابرو
آدم که خود به شدت او
خود روی ملک جادوان کرده

پیش پیمان خود رسام
خوشش ز خدای خود چش
با او به عای او عمل کرده
آن که در آن خیزا ده است
از سینه بر آرد و دی سر
ز انسان که گرفت کو تا کوه
شد آتش تب جوش سوزان
او بود یکی درخت پیر
آتش که فرا درخت کبود
نمود تب برگ را و دای
و زمر که کز بر نیست کس را
چه پیر خود چو طفل گشت
در خانه بکلام هر که کام
نه ز آب حیات یاق کای
زود خیزی میان مردم
شد گرم بر زمین آفتاب
آن هر که خدایت در آن کرد

کین و زبانی جان خود بند
 جان دادر محضرت خداوند
 جانش ز کزانی بدن دست
 جان دست و بدن خاک پرست
 شد پاک روان پاکش از خاک
 شد خاک روان حق جان پاک
 تن خاک شد و نفس حق اکشت
 سر چیز باصل خویش و اکشت
 جان رفت در این عالم جان
 تن خاک شد از چه از غم جان
 غم گشتش او غم سوز است
 دیگر بس که نام دور است
 قاجند ازدی پناه بس غم
 خدای روحانی خضر است
 عورتش نیز با و باشد
 بر عسر چه افتاد باشد
 جن گشت حق بیفت است
 گروی حکم و دین درشت
 ای که سوز زاده با نگاه
 تانشت رسانده عقد نگاه
 آن شست حق پرور است
 ز انکه در که تر خاک یک از شست
 کیرم که جوانی دشوی پسر
 چون پر شوی و کوچ تند بر
 چری سینه غم دارد
 پرست که حرکت نام دارد
 یکجذ که بر پس و پیش
 کشتی سپه کلام و لذت خوش
 اکنون که کلام خود رسیدی
 و از فضل مراد رسیدی
 دیدی رخ از تو و کشت ده
 بخت آمده پیش رو کشت ده
 انصاف جوید بر کشتی
 بکن دندان که پر کشتی

کور من حسن و بدیش
 کور من حسن و بدیش
 کونک جان کلام او بود
 کونک جان کلام او بود
 بکودشت جان با جان بود
 بکودشت جان با جان بود
 روزی او درین جهان فانی
 روزی او درین جهان فانی
 خود عالم خاک نیست جهان
 خود عالم خاک نیست جهان
 سالت شب و روز و قرارت
 سالت شب و روز و قرارت
 از کار مسک برانیت و
 از کار مسک برانیت و
 کرانک یک و دیگری بتدیر
 کرانک یک و دیگری بتدیر
 زمین بایه زاده برسد
 زمین بایه زاده برسد
 یازدن و سه بکند و بعد غم
 یازدن و سه بکند و بعد غم
 آن نیست و کیم یمنه اسینه
 آن نیست و کیم یمنه اسینه
 باشد بر بدن فسرده
 باشد بر بدن فسرده
 خدایان قدرت زدنکی غمز
 خدایان قدرت زدنکی غمز
 جن دیده با یکینه بیند
 جن دیده با یکینه بیند
 بری شنو در سر و در سرش
 بری شنو در سر و در سرش
 چون که آنکس تنی غیر و
 چون که آنکس تنی غیر و
 باین مرتبه اگر توان در نیست
 باین مرتبه اگر توان در نیست

۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

برخاسته مرا خاک نشین
 بجز که چاره پیش داری
 با من یکین بگریه و سو ز
 غم نشین که که راست
 و در ده روی کرایت پیش
 ز روی به رخ خدای غم
 در مکر روی پیش خط خاک
 اندوه او پیش او بود
 زین خطا گشت بدل نیکو
 و تو نیز بهشت در تو نشسته
 بهر وقت خالی از ام پاک
 خدای روی تباری است
 بدان که جهان جان داشت
 ز آدم که الفت کشید با دم
 یک شت بلی توانی است
 که که قدرت فی نه ارد
 یا خدا الفت سر و دست

اعتراف

چون است از دشتی پاک
 ای پر دل خاک تیره از تو
 ای پر دل کان در سینه گوه
 از جود گو که گو اندوه
 بگرفته شریست تا شریا
 در یاست لب سیده جان
 سر ز بر و کرم اندر اند
 خود خاذا خود مساز و دان
 با او در ستانه بر نیاید
 در آن کف دست گشت
 در دیده هر هر شوی نشین
 کس جان نبرد بلی نیست
 این گشت بزرگ برایش
 جان از دل و دل زدن بر آید
 ماند بر زمین چینی خاک
 بستی بر شکم شمشیر یاری
 خاکست خاک خاک نشین
 ز جادو سر و جان و دیگر

حاج

۱۱۱ کافران زمین نسب که بایم
 آید بجان پیری پاک
 سرخسره که او نماید
 کرد و بکلام از ملک رام
 هم روزی ازین مستود کشور
 روز از سه سو کند بکشان
 او خاک و از این بروم
 هم با کفن جبار تا کسم
 این کت و چاک در جهان در
 از طلا سپرد و جان یافت
 این را به برادرش اید
 تا تازی بکشند نه بیند
 مسعود تو نیز دیدم بر روز
 از وی تو بسین گناه چو در
 اول جو صدق و کرم
 آخر زمین پر از خاک
 که پادشاهم هر که ایام
 کردی دل سحر گریز شود پاک
 بر دره آواز و کشت
 موسی کلیم باشد شش نام
 چو سرور بر سر آواز
 بر سینه در که بکشان
 عمره جز بجای معلوم
 پادشاه بر کسند بخت کسم
 از آنکه بزرگ بخت داشت
 جان داد که ملک جاودانی
 بهر دو بیت ویرا و
 زور و زور و کس نه بیند
 زین دای و ز کشت و در
 در نه چاه چاه کشیدند
 کردند سبب و فیه و ان پا
 رفتند فرو زمین و آخر
 چو سرور از ملک و کس نه بیند

فرزند خیاث این عهد
 از و ز کج کرد و پاک
 بی زلفت کرم و سر عالم
 ز میج زانی آتش از آب
 ای دانش تو کام بازی
 که چوب کتی سده ترش رو
 ز زبست زید و ستورایا
 خود نیست بران کن از بخت
 بید و مکش بختش
 که اسب ز چوب کتی تو
 ما تیشا و تیشا زان
 که نیست پاد و دولت سانه
 زود که شود فرزند و کاهست
 ترسم که کس تر خطی بی درد
 ز نهار کن که خصل این کار
 هم خصلی این چنین بیند
 این خود چه بود که از بخت
 ای سهر تو بخت سرمد
 در عقد ششم کشید و در
 دانسته آید و آتش نیم
 چرا که درین و نه و شتاب
 بازی تو پر که ام بازی
 کشید ز تو و شود تو خسرو
 درین پیادگی سواری
 اسبی که ز جاد و سوار شد
 کان نیست که کاسب شریف
 که بازی اسب و خوک تو
 از اسب و خوک و بول بازی
 بازی بول بازی و بول بازی
 از بخت بد و مسد شامست
 از بخت کاسب و کاسب تو
 برون بدت بک ز پر کار
 هم دیده که بخت بر روز
 جوید و از جاد و چندی

۱۱۴ خرد بهار است پریشان
 کاش که بر تپه ای خواجه
 این درختش به چنان بخت
 گمان که گشته کوهی از سنگ
 چنان گمان مردمان که دانه
 از پستی طبع کسی که بر دانه
 ای دانه کوهت چنین پستی
 روزی که تو را با چنان روز
 آن روز مردمان دور زده است
 کوهی که چون درین چنان گیت
 یک گیت گشت من که به
 من هم که گشت من خوشم
 هم که گشت من خوشم
 و گاه که گشت من خوشم
 یک به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به



بهی تو به به به به به به به
 این به به به به به به به
 هم به به به به به به به
 در صورت که در صورتی طاعت
 این به به به به به به به
 آن به به به به به به به
 هم به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 در به به به به به به به
 گشتن به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به

سحر
 سحر
 سحر

۱۱۸۰ / کسب تر کنی با دو عاقب
 ده شور بدل را با دو زهر کرد
 اگر در که بر طریق تسلیم
 چون دایت شاه او کنگر
 بیکر که اگر چه نیستش هیچ
 بر هیچ چه تاب موج باشد
 با نقطه با کسی بر آید
 چون با افتادگی کنی سوز
 با تیر از دم جانت
 چون با تیر با ش غارت از دم
 سر کیک جان بر آید نوای
 کسی که با آن شوه همستر
 این کسب ترا بیکند میفر
 زین کسب توان بر کل جهان
 این کسب کالی برین آید
 نقش روی از تیر تراش
 کران با شش شوی خواجه

این دشمن او دمان این است
 آن نیست کسی سیکت بدرک
 اهل حلیت حلیت پیر بشنود
 کرم نشد کسی بکار ی
 نادان نشین که شد زمانه
 من میسکیم دین شکلیست
 یکن چه عیب که نوزد از کج
 روی که چرخ و خیزد خیزد
 او تیر بر من بفرود میکند
 خود نیست غلافی این سخن را
 ای جان پدر با ش غافل
 آبرو شکست است سات
 پیوسته نعل را بر می نیست
 کانیک سه روز درون غدا
 وین یک شب در روزن خود
 خود نیز چنین ناسینه آید
 آن کن که در بس جان ناسینه

(مهر)

۱۱۶ امروز کار کنی سر پیش

باشی فرودا چونیک نامان

امروز زنده کون کون دا

انکار که این دوت که بر جات

امروز که شسته کیری سوز

خود عالم اگر دهمین است

مسره جکی بود سازت

تو پند پند شیده چند

خاه چهار سال ایام

کم بود که روزی از تو تاش

یک تو که باشد شش شستی

یک ره زمرت برون نشد

یک روز سنا فنی ز خامان

از تو پند تو عشق خون بود

مادر تو بود بادی ریش

دل داده زنی نیت از تو

از خدی توای خود خیره

سازی سپری هم از سر خیش

آسوده ز تیر طعن خامان

سر پیش کند به که خدا

امروز که شسته است و فرود

فرودا چه کنی جان کن امروز

فرودای دوشی همین است

بسیل شده چه بود باز

کز تو پسر تو بشود پند

بگذشت میان کام و ناکام

ما زرد خدای تو یا رب

ناله از تو دای ضعف و سستی

یک سجده نکردی از سر خیش

یک روزه نداشتی بهمان

بودی تو از نور رسیده چون

بودی تو جان پی دل خیش

بدل شده والدیت از تو

آزاده چه زنده و چه مرده

در راه تو جان خود داشتند

جایی که بشت بس کمرم

افتاد و دید پای تو

خود سر توای سپهر پایم

زین جلد تو خود جان کد شتی

کردی زنده از سدره بران

چون بر شوی از سپهر اعظم

رفتی تو بخت و جوی دیار

از سر جتی غنا کشیدی

بیرون ز جاب چرخ مینا

چون ز کس دیده و بر بخش

سماکت جز ز کت میسر

در آینه جمال جانان

در سجده فت دی از سر بران

زمان سجده چه سر بلند شتی

کت از سرم مت قامت

تو هستی خود داشت کردی

فرشتگان کله و ترا نشاند

در سایه او دست بزد و خم

در راه تو مسجهر سایه تو

سرگزبان نداشت سایه

کز جلد یک زمان کشتی

ز آنکه که عوشت مانده چرخ

جبریل باند و بار کیسم

بی یار و بی رفیق بی

در عالم بی حجت رسیدی

کشتی بادی خویش مینا

شد سر سپر تو چشم روشن

دیدار خنده بیدار سر

دیدم رخ خود بدید جان

گویا بزبان حال و خاموش

از حق بحق از جلد کشتی

حق جل جلاله سلامت

یک هستی خود سزا کردی

مجلس
مجلس

ص ۱۱۵	ص ۱۱۴	ص ۱۱۳
۱۱۵	۱۱۴	۱۱۳
۱۱۵	۱۱۴	۱۱۳

بخشید که امت پیش
دوری و دوری شد از میان
گفت آنچه می گفت از اعیان
هر که ز این میان کرد
از راه نرفته بود به داشت
بردی که بود و در سینه
شبان جهان را ز کشتی
آه ز غمیر تن
قنای خط جسم و جان
بازت جگر زنی و بر کشت
عش از سر خود نمود جایت
آمد تریش در کف آرد
طبعه سره گرفت بازت
گفت برای زمانه را این
چون داشت بل خیال غل
پس شد فلک ثوابت از پیش
سکین که گشته است باری

بنا و کلیه جنست پیش
حق ما و حضرت تو مشهور
با تو بنو و سمنار گفتار
پیش تو جدا جاب ای جان
دانی تو ما نموده بگذاشت
سر کینه که خواستی بشندی
رفتی بی و باز کشتی
حق با تو در روح با بدنا
تبا بگذاشت یکرمانت
خازن شد و در کشت و در کشت
چون خوش خلق و زیرایت
شماره که مشرف آرد
شد باز از سر سر و نازت
شقی زمین از برای این
نیلین تر با ناله از اول
تا پاک کنده بود از خویش
در سایه قدر تو شادی

از کشتی

محمد بن عبد الله

باین می کار نام سزاوار
لیکن چه اگر چون خسی نیست
خوادم پسرم چون نباشد
من صاحب چه فی بنو دم
یادب تو برداش از تاسی
من خدایش از تو بگوید یک
ازت کجایش دلی دینی

پند دگر می ز سیه کار
در ج خسان چون کس نیست
چون من خسان این نباشد
اوباشد اگر چه من نبودم
دارش بجان خاک خدای
چون که تو خدای آن بودی
از من طلب از تو شد آمین

از کشتی

در خانه کتب و اعدا علم با الصواب

صد شکر خدای جسم و جان را
کز نوحی مرا سکا و داد
خوش می سکا تمام او یک
زینده بزم شهر یاران
هم هست در دوی لبیل
در هر درخش بر سر جیم
از هر سر عین کا ندر و مست
هر کیم کش و بان یار است
سین کنگر قصر کاغذ و زنت

دارای زمین و آسمان را
پر صفت و صیغه سبیل داد
چون غنچه زرنگ بودی در تنگ
پاکیزه جقطر نای یاران
هم پر و رفت است چون
یک غنچه شکفته بر زرد سم
پن چشم شست و ده کرمی مست
سر نقطه سر شک شهر یار است
سین کنگر قصر کاغذ و زنت

۱۱۲
 چشمتی منی از شدم با
 بزم گشته ولی با ستقامت
 سما که یک سر و قامت
 از راه تمام کم نباشد
 نزدیک بنور و نور
 جانیت ز احسان رسیده
 معجز در اسرار دست این
 حالی ز خلقت خیالی است
 در دست دگر تو که شمر
 از عباد و شاد شدن با پی
 آن بین که با لعل کفایت
 از قائل و قائل چه پاکش
 جای که در گوشه و گوشه
 در این خلقت و خرابی
 بی عیب است و بی عیب
 که بود که عیب نیست عیب
 از سبب من و فرادان

